



- سرشناسه : رکاب طلائی، مهری، ۱۳۴۲.
- مشخصات نشر : انتشارات مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، ۱۳۹۷
- شابک : ۱۰۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۰۷-۳-۰۱
- وضعیت فهرست نویسی : فیپا
- عنوان دیگر : روایتی از زندگی شهید علی رجیبی مقدم.
- موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-شهبان-داستان.
- شناسه افزوده : کنگره ملی نقش امام خمینی (ره) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی (نخستین: ۱۳۹۷: اراک)
- رده بندی کنگره : PIR ۱۳۹۷۸۳۴۵ ص ۲ ک /
- رده بندی دیویی : فا ۶۲/۳۸
- شماره کتاب شناسی ملی : ۵۱۷۱۵۱۳

خادم‌الشهدا

میقات از شلمچه

- نویسنده و گردآورنده: مهری رکاب طلائی
- ویراستار فنی : دکتر آرزو حیدری
- مدیر پژوهش و تدوین: مهری رکاب طلائی
- گرافست و صفحه آرا: الهام طالبی
- طراح جلد: حامد سعیدی
- ناشر: انتشارات مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس
- قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
- چاپخانه: مجتمع چاپ هم کیشان
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۰۷-۰۱-۳
- نوبت چاپ: اول - زمستان ۱۳۹۷
- وبسایت: www.shohud.ir
- آدرس دفتر پخش: اراک-گنجینه و کتابخانه تخصصی دفاع مقدس مرکز حفظ آثار سپاه روح اله استان مرکزی ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۲
- (با همکاری مجموعه فرهنگی خادم‌الشهدا استان مرکزی)
- «بهره برداری و اقتباس با ذکر منبع بلامانع است»

مہقاتار چہ شہد

روایتی از زندگی شہید علی رجبی مقدم

تقدیم به؛

امام عصر (عج)، شهدا، امام خمینی (ره) معمار کبیر انقلاب اسلامی مقام معظم رهبری (امام خامنه ای) و خانواده های والا مقام شهدا...

تقدیر و تشکر؛

با سپاس و تشکر فراوان از خانواده شهید علی رجبی مقدم، مادر و خواهر شهید ندا رجبی مقدم، خانم دکتر آرزو حیدری و خانم مریم عبدی و سازمان آموزش و پرورش، مدیریت و معاونت پرورشی و بسیج فرهنگیان اداره ناحیه دو اراک، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه و بسیج سپاه روح اله استان مرکزی، اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مرکزی و خادم الشهدا خانم آذر رضایی که (در جمع آوری اطلاعات و اسناد) ما را یاری نمودند.

موزه دفاع مقدس سال‌ها منتظر ماند تا شهدای گمنام را در خود جای دهد. بهار سال ۱۳۹۷ است. موزه از زمانی که سه شهید گمنام را چون سه نگین در رکاب خود قرار داد، رونقی به خود دیده که بی‌نظیر است. در شب‌های جمعه مردم با زیارت مزار شهدا و خواندن زیارت عاشورا چنان میدان منطقه مقاومت را به مبارزه با دفع فتنه در جهان، فرامی‌خوانند که زمین و زمان در یک لحظه متوقف می‌ماند. همه طی طریق می‌کنند و مسیر زمین تا آسمان را با زیبایی قطرات اشک، بر سنگ‌فرش قبور می‌توان لمس کرد و راهیان نور، از این میعادگاه به زیارت شهدای جنوب و غرب کشور می‌روند، از زمانی که این کشتی نوح در دریای پیکران عاشقان، لبیک‌گویان، دوستداران راه شهدا را با خود همراه ساخته است، خدا آغوشی گشوده تا عاشقان را با سجده و گریه‌هاشان تا عرش تا خود شهدا بالا ببرد و آرامش، چیزی جز این نیست. ارواح سبک‌بال شهدا چنان دعوت حق را لبیک گفته‌اند که می‌توانند همه‌ی مسافران را به جایگاه عظیم خود بکشانند تا زمینیان از آن آرامش بهره‌گیرند. اینک خادمان میقات الرضا، سفر را از این میعادگاه، با زیارت قبور شهدا آغاز نموده‌اند و هم‌نوا با نم‌باران بهاری، با گل‌باران قطره‌های نورانی اشک از زلاله‌ی چشم، بار دیگر با شهدا،

بیعتی دوباره بسته‌اند تا آقایشان به حرمت شهدا، آنان را به سوی خود فراخواند و با زیارت عاشقانه، سوز دیگری در میان جان‌شان بنشانند و جان را پذیرای حضور عشق گردانند.

بوی گلاب و خاک درهم آمیخته شده، بوی عطر بهاری و لب‌های خندان زائران و بدرقه کنندگان، فضای معنوی شهدای گمنام را دوچندان بهاری نموده است. زائران یکی یکی به زیارت می‌روند و از زیر قرآن رد و سوار اتوبوس‌ها می‌شوند. اتوبوس‌های بسیاری که هم خادمان میقات‌الرضارا با خود دارند و هم زائرانی که تابه‌حال به زیارت آقا امام رضا (ع) مشرف نشده‌اند. از دورترین روستاهای استان مرکزی در قلب مزار شهدای گمنام همه جمع شده‌اند تا به دیدار دوست بشتابند.

مهری رکاب طلائی

مثل همیشه، تنها در صندلی سوم به رفتار آدم‌ها چشم دوخته‌ام. به رفتار زیبای نسل انقلاب که در دهه‌ی چهل از میان عاشقان اهل بیت (ع) برخاسته‌اند. به رفتار نسل امروز انقلاب که در میقات الرضا در تلاش هستند. آنان با تعاون و همکاری مدیریت فرهنگی را رقم‌زده‌اند تا مدال افتخار خادمی زائران را در پرونده‌ی اعمال خود جای دهند. ساکت؛ اما بی‌قرارم تا صف آخر بیاید. همه در گروه‌های چند نفری یا دو نفری کنار هم ایستاده بودند؛ اما یک زن تنها وارد ماشین می‌شود. مادری که در حال خداحافظی با همسر و فرزندانش است. تا پله‌های اتوبوس بالا می‌آید؛ ولی باز برمی‌گردد و بوسه بر فرزندانش می‌زند و باز سوار می‌شود؛ نگاهی به آخر ماشین می‌اندازد و نگاهی به من و می‌گوید خانم این‌جا، جای کسی است؟ به او می‌گویم جای شماست. با خودش حرف می‌زند. همین خوب است. با چه شور و ذوقی در کنارم می‌نشیند. خنده و خوش‌زبانی‌اش لحظه‌ای قطع نمی‌شود. به او می‌گویم: «چگونه خانواده را گذاشته‌ای و تنها آمده‌ای؟» می‌گوید: «همسر، گفته برو و از دست ما راحت زیارت کن!»

باران شدت گرفته و آتش، زغال را خاموش کرده؛ اما بوی اسفند جایگاه شهدا را با هاله‌ای از دود در بر گرفته است. اتوبوس‌ها حرکت می‌کنند. با خودم می‌گویم این سفر نیز با این خانم رقم خواهد خورد؛ اما چگونه؟ نمی‌دانم! دوست داشتم با سکوت در رفتار آدم‌ها غرق باشم. سید حیات غیبی هم در ماشین است. او به تازگی با یکی از خادمان شهدا عقد کرده است. به سفر دوتایی باهدف خدایی آن‌ها چشم دوخته‌ام. از آخر ماشین همه صدا می‌زنند؛ شیرینی! شیرینی! آن فضای روحانی، با دنیایی از شلوغی‌های دخترانه درآمیخته بود که جوانه‌های خوشبختی را مانند همسر سید جستجوگر بودند و آرزویشان پیدا کردن همتای خودشان بود. سید بلند می‌شود. همه به او تبریک می‌گویند. یاد روزی افتادم که در میقات الرضای خیرآباد که او نیز در زیر باران، زائران امام حسین (ع) را در پیاده‌روی اربعین یاری می‌داد و خسته و نالان زیر نور شب خیس خیس شده بود و کلاه و اورکت بر سر، صحنه‌ای زیبا از بسیجی‌های دوران جنگ تحمیلی را به تصویر می‌کشید. با مادرش خانم مرادی آشنا بودم و وقتی با گروه خادم‌الشهدا به ابراهیم‌آباد برای دیدار خانواده شهدا رفته بودیم از دایی‌هایش که شهید شده بودند فیلم و گزارش گرفته بودم. سپیده از خانه‌ی خشتی و کاه‌گلی فیلم می‌گرفت که شهید ایمان، مرتضی و مصطفی مرادی از آن مکان به عروج رسیده بودند. قیافه‌اش مانند دایی شهیدش، مرتضی شده بود. چندین عکس از او گرفتم و او متوجه نشد. خیلی راحت نبود با نامحرمان حرف بزنند و

الگوی شده بود؛ مانند آقای ترابی که وقتی می‌خواست با خواهران حرف بزند، سرش پایین بود؛ ولی حالا که همسرش در کنارش نشسته بالی خندان از احساسات خادمان تشکر می‌کند و قول می‌دهد با بستنی و شیرینی این پیوند مبارک را جاودانه سازد.

به پلیس‌راه رسیدیم. همه ساکت شدند. سید گفت، همه روی صندلی‌هایشان بنشینند و کسی وسط اتوبوس نباشد. زائران حساب کار دست‌شان آمد که باید چگونه رفتار کنند. اکثر زائران جوان بودند و تعدادی هم در شهر کارچان و روستای «معصومیه» شهوه سوار شدند و دیگر زائران قرار بود در خیرآباد، خیمه‌گاه شهدا سوار شوند. همان‌جایی که یکی از میقات‌ها است. دوستم پرسید: «شما هم از خادمان هستید؟» به او گفتم: «بله؛ ولی من تا به حال شما را ندیده‌ام.» گفتم: «همسرم خادم بوده است. وقتی با بچه‌ها به دیدنش آمدیم در خیمه شهدا او را پرچم به دست دیدیم که مسافران اربعین را راهنمایی می‌کرد و به آن‌ها ژتون غذا می‌داد. همان آقایی که در قبور شهدای گمنام تا آخرین نفر منتظر ماند، همسرم بود. باید او را بشناسید.» نام او را پرسیدم: گفت: «ندا هستم. رجبی مقدم. برادرم علی رجبی مقدم شهید شده است.» اسم شهید که آمد گفتم: «از شهدای دانش‌آموز بوده است؟ من خادم‌الشهدا هستم و زندگی‌نامه شهدای دانش‌آموز را می‌نویسم.» خیلی خوشحال شد و گفت: «مادرم خانم بختیاری از بسیجی‌های سال ۱۳۵۸ است و در شازند زندگی می‌کند و شما هم باید بسیجی همان سال‌ها باشید؟» به او گفتم:

«بله. من هم از بسیجی‌های اول انقلاب هستم.» دلش برای مادرش تنگ شد. بچه‌هایش تا به میقات‌الرضار رسیدیم به او زنگ زدند و دل‌تنگی کردند. به همسرش گفت، نگران نباش دوستی پیدا کرده‌ام که مثل مادرم است. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و من هم از زرنگی و حاضر جوابی و به‌روز حرف زدنش خوشم آمده بود. کافی بود به او سرنخی بدهم تا آخر سفر مرا مشغول می‌کرد. خستگی در کنارش فراموشم شد. به میقات رسیدیم، محل عبور زائران اربعین امام حسین (ع). در ایام اربعین، این‌جا غوغایی از جمعیت و زائران پاکستانی، هندی، افغانی و مشهدی بود و همه در راه بودند. این‌جا توقف و استراحت کوتاهی داشتند و به راهشان ادامه می‌دادند. محل عبور اینک ساکت و بی‌حرکت محل هماهنگی زائران آقا شده است. مهمان میقات‌الرضای مشهد مقدس هستیم. آقا ما را این‌گونه طلبیده است. مسافران اتوبوس‌های دیگر پیرزنان و پیرمردان هستند که در جستجوی آب و گرفتن خستگی از اتوبوس‌ها بیرون آمده‌اند. به یاد زائران امام رضا (ع) در کردستان افتادم که در آن سرمای استخوان‌سوز، از دورترین مناطق گردنشین آمده بودند و ما آنان را برای زیارت آقا، خادمی می‌کردیم. همه در راهیم و ندا مرا سؤال پیچ کرده است تا نشانه‌های مادرش را در من بیابد و کمی از دل‌تنگی‌هایش را جبران کند و اما من، در جستجوی شهیدش بودم که بتوانم نشانه‌هایی از این شهید را در پرونده خادم‌الشهدا ثبت کنم. ندا سفیری شده بود که خود شهید برایم فرستاده بود تا او را بیابم. در طول

سال‌ها جست‌وجو در خانه و کوچه‌های پر از خاک و روستاهای دورافتاده به این باور رسیده بودم تا شهید نخواهد، کسی نمی‌تواند به سراغش برود و او را دریابد. در اولین قدم‌های سفر این تکلیف بر من روشن شد و چراغ راهی را یافتم که نورانیت وجود ندا و مادرش به خوبی مرا به نشانه‌های علی هدایت می‌نمود. از ندا پرسیدم، از پدر و مادرت برایم بگو! او مانند موجی که به تلاطم افتاده باشد، از زبان مادرش، خانم بختیاری، صحبت می‌کند و می‌گوید: «در کودکی وقتی صدای بازی دختر بچه‌ها توی کوچه می‌پیچید، بیشتر خودم را به دامن مادرم می‌چسباندم. نه این که بازی کردن را دوست نداشتم، نه فقط دلم نمی‌خواست؛ حتی لحظه‌ای از او جدا شوم. با چوب و پارچه، عروسک برای خودم درست می‌کردم. میلم که می‌کشید خاله‌ای می‌شدم در کنار دخترهایی که هر کدام برای خودشان با یک عروسک پارچه‌ای، مادر شده بودند. غروب که می‌شد روستای سورانیه پر می‌شد از هیاهوی کشاورزانی که بعد از کلی کار به خانه برمی‌گشتند. پدرم مشهدی یوسف که همه او را قبول داشتند، مرد شجاع و بامحبتی بود که همه قبل از جمع کردن گندم‌های خرمن، می‌خواستند دست پربرت او به گندم‌ها بخورد. می‌گفتند، مش یوسف باید بیاید تا قرب گندم‌ها نشکند. رقیه خانم، مادرم از اراک به روستای کوچک سورانیه آمده بود. روی تربیت بچه‌ها حساسیت زیادی داشته و گاهی با فرهنگ سورانیه نمی‌ساخته هر چند مش یوسف هم اهل آن‌جا نبوده است و پدرش حاج محمدخان

که از ایل بختیاری بوده، یک روز خانه زندگی‌شان را جمع کرده و سورانه را برای زندگی انتخاب کرده‌اند. کمی بعد، مادرم رقیه خانم ترجیح می‌دهد بچه‌هایش در جایی بهتر تربیت شوند و اوضاع زندگی‌شان هم بهتر شود. پدرم هم که کارش کشاورزی بود، برایش فرقی نمی‌کرد، کجا کشتش را بکارد. وقتی دید مادرم نگران بچه‌هاست، او هم قبول کرد تا برای ادامه‌ی زندگی به شازند بروند. مش یوسف را با اخلاق خوش همه‌جا قبول داشتند. رمضان، برادرم، بچه‌ی بزرگ آنها بود. قدم خیر و غلام عباس و من، (راضیه) هر کدام باهم یکی دو سال فاصله داشتیم. من خودم را بین همه عزیز کرده بودم. علاقه‌ی زیادی به کارهای مردانه داشتم و وقتی در شازند ساکن شدیم خیلی خودم را قاطی بازی دخترها نمی‌کردم و همراه پدرم به صحرا می‌رفتم. هرچند، کار زیادی هم نمی‌توانستم انجام دهم؛ ولی همین که از دور نگاهم به پدر بود، برایم کافی بود. مش یوسف، پدرم، صدایم می‌کرد، دختر مرده! و وقتی از صحرا می‌آمد، چپق و چایی را برایش آماده می‌کردم و خودم را طوری به او می‌چسباندم که کسی دیگر در آغوشش جا نشود. وقتی برایش لقمه نانی می‌آوردند، خودم را زودتر به سفره می‌رساندم و می‌گفتم: «منم کار کردم... جلوی من هم بگذارید.» پدرم دلش غنچ می‌زد برای حرف زدن من. شاید حساس بودن مادرم روی بچه‌ها مخصوصاً من که بعد از دو بچه مرده، به دنیا آمده بودم، مرا این قدر وابسته کرده بود. ولی این وابستگی با رفتن بچه‌ها و تشکیل یک زندگی تازه کمتر شده بود. زمان

به سرعت گذشت و برای خودم خانمی شدم. با این که سن و سالی نداشتم؛ ولی می توانستم هر کاری را به خوبی انجام دهم. با چشم‌های درشت و قد بلندی که داشتم، نظر زنان همسایه را جلب کرده بودم. من ظاهراً بزرگ شده بودم؛ ولی هنوز دلم می خواست با بچه‌ها میان کوجه‌ها بدوم. کم کم رفت و آمدهایی که به خانه‌مان می شد و نگاه‌های خانم همسایه همه را درگیر کرده بود. با شنیدن موضوع خواستگاری، ترجیح دادم دیگر به بیرون از خانه نروم؛ اما قضیه جدی تراز آن چیزی بود که فکر می کردم. من تا آن موقع به ازدواج فکر هم نکرده بودم. من هنوز دختر مرده‌ی مش یوسف بودم و حاضر نبودم به این راحتی دامن مادرم را که موقع بیرون رفتن از خانه محکم می گرفتم، رها کنم؛ اما آن‌ها دست بردار نبودند؛ حتا زمانی که با نارضایتی‌ام روبه‌رو شده بودند. مش یوسف هم باور نمی کرد که موقع ازدواج من رسیده باشد؛ ولی رسم و رسوم آن موقع، قانون خودش را داشت. خواستگار هم طوری بود که دل‌شان نمی آمد، جواب نه بگویند.

با حرف‌های ندا، دلم برای روستا و آدم‌های باصفایش پر کشید. چه جالب، پس بابا جعفر جواب مثبت را می گیرد؟ ندا یک دفعه خنده سر داد و مدیریت و مسافران ماشین، برای لحظه‌ای به ما نگاه می کنند. می گویم، ندا بگو بعد چه می شود.

ندا ادامه داد، پدرم، از شش ماهگی پدر و بعد از یک سال مادرش را ازدست داده و اقوامش، در حد توانشان سرپرستی او را به عهده گرفته

بودند. روزگار، قصه‌ی زندگی او را هم طوری نوشته بود که از همان بچگی در پی لقمه‌ای نان حلال برود. در ده سالگی، نان آور خانه شده بود مادرم می‌گوید: هنوز جعفر آقا را ندیده بودم؛ اما بعد از پیدا شدن خواستگارها، افکارم متوجه یک زندگی مستقل از پدر و مادر شده بود. قرار خواستگاری گذاشته شد، آن‌هم درست وقتی که مشغول پخت نان در حیاط بودم. در حیاط بودم که خانم همسایه وارد شد و نمی‌دانستم چه بگویم؛ کج خلقی کردم و به روی خودم نیاوردم و بی تفاوت مشغول کارم شدم. انتظار زیاد آن‌ها، با صدایی همراه بود که مادرم، رقیه خانم را از پای تنور بلند کرد و به سمت آن‌ها برد. همان‌جا قرار خواستگاری را گذاشتند. پدر که دلش نمی‌خواست، من با نارضایتی به خانه بخت بروم، تصمیم گرفت با گذاشتن شرط مهریه‌ای سنگین، این موضوع را همان شب تمام کند. مبلغ ۲۵۰۰ تومان، با دو گوسفند و دو بار گندم و از هر چیزی هم دو من، از قند گرفته تا روغن و برنج شرط مهریه‌ام بود؛ اما کسی اعتراض نکرد و مش یوسف، خیالش راحت شد که آن‌ها دیگر بر نمی‌گردند. من هم دیگر کج خلقی نکردم و خوشحال بودم که هنوز عطر دامن مادرم را میان دست‌هایم می‌گیرم؛ اما انگار با همان رفتارم دل جعفر آقا را برده بودم. او می‌دانست، من هم مثل خودش از پس زندگی برمی‌آیم. بعد از چند روز که برگشتند، پدرم دلش نیامد که دل‌شان را بشکند. من، سیزده سال و نیم داشتم و هنوز به سن قانونی عقد و ازدواج نرسیده بودم؛ ولی اگر رضایت می‌دادم، می‌توانستم به عقد او درآیم.

هنوز خودم را آماده‌ی ازدواج نکرده بودم و مدام گریه می‌کردم. آن‌ها هم در گوشم می‌خواندند که اگر رضایت ندهم، نیروهای امنیه پدرم را با خودشان می‌برند. آن‌ها هم نقطه ضعف مرا خوب می‌دانستند. نقطه ضعف همیشگی من ندیدن نگاه‌های پدرم بود. این را هم باور کرده بودم که اگر رضایتم را نگویم، دیگر پدرم را نمی‌بینم؛ اما این را نمی‌خواستم. من هنوز عاشق پدر و مادرم بودم و هنوز چیزی از عشق در یک زندگی دیگر نمی‌فهمیدم... دوازده ماه از دوران عقدمان گذشته بود. دیگر بازی در پشت‌بام‌ها را کنار گذاشته و مشغول یادگیری کارهای خانه بودم. جوراب می‌بافتم و گلدوزی می‌کردم. کم‌کم وسایل ساده‌ی یک زندگی چیده شد. چراغ گردسوز، یک لحاف ساتن آبی و چندتکه وسیله‌ای که برای شروع زندگی آن موقع کافی بود. بعد از رفتن هنوز می‌خواستم دختر خوب خانه باشم. هر وقتی که گیر می‌آوردم، برای دیدن پدر و مادرم، چادرم را به سر می‌انداختم و محکم مشت می‌کردم. پدر وقتی مرا می‌دید، تازه می‌فهمید که چه قدر بزرگ شده‌ام. حالا دخترش خانم خانه شده و عطر غذایش تمام کوچه‌ها را گرفته بود. باهم در اکبرآباد زندگی را شروع کردیم؛ اما بعد از چهار ماه تصمیم گرفتیم برای زندگی به شازند برویم تا هم من به خانواده‌ام نزدیک باشم و هم باکار در آن‌جا اوضاع زندگی مان کمی سروسامان بگیرد. اوضاع خوب پیش می‌رفت و می‌توانستم پدر و مادرم را هرروز بینم تا این‌که به خاطر شرایط کار جعفر آقا به تهران رفتیم و بقیه هم بعد از مدتی راهی تهران

شدند. همه در یک ساختمان که دورش پر از خانه‌های کوچک بود، ساکن شدیم. هر کدام یک اتاق و آشپزخانه‌ی کوچک داشتیم و داشتم حس خوش مادر شدن را حس می‌کردم. درست موقعی که تازه چهارده سالم بود. جعفر آقا هم برای این اتفاق خوب خیلی خوشحال بود. بچه‌ای که سهم زندگی‌مان شد، رحیم بود که از زیبایی برای خودش توی دل‌ها جایی باز کرده بود. شش ماهی بود که زندگی‌مان هم‌رنگ تازه‌ای به خود گرفته بود. مهمانی رفتن هم برای خودش در آن شهر غریب، کمی از خستگی‌ها را می‌گرفت. همه مهمان ما بودند. رحیم را محکم در آغوش گرفته بودم، طوری انگار تا به حال او را ندیده‌ام. نگاهم به چشم‌های او خیره بود. پلک نمی‌زد و من ذوق نگاهش را می‌کردم؛ اما همان نگاه، آخرین نگاه به چشم‌های زیبای پسرم بود. رحیم بدون هیچ دلیلی در آغوشم برای همیشه چشم‌هایش را بست. لحظه خیلی سخت و دردناکی بود. دل‌خوشی‌ام فقط چند ماه بود و پسرم، به جای آغوش مادر، در آغوش خاک جای گرفت. چند ماه که گذشت، دوباره حس مادرانه را در وجودم دیدم. حسی که برایم آشنا بود می‌دانستم جان تازه‌ای به زندگی‌ام می‌داد. مادرم هم هوای مرا داشت و اجازه نمی‌داد زیاد تنها باشم؛ اما حال پدرم، مش یوسف هم زیاد تعریفی نداشت. بیماری برونشیت او را برای مدتی در بیمارستان تهران بستری کرد. هنوز همان حس قبلی را نسبت به پدرم داشتم. پدر را که روی تخت بیمارستان دیدم، دور از چشم همه گوشه‌ای پناه گرفتم و گریه کردم. لحظه‌ای او

را تنها نمی گذاشتم؛ اما بیماری کار خودش را کرده بود و روزه روز بین ما فاصله می انداخت. با این که خودم هم حال و روز خوبی نداشتم؛ اما هیچ وقت دستانم را از دستانش جدا نکردم. روزها به لحظه ها و لحظه ها به ثانیه ها رسید و برای همیشه پلک های مش یوسف هم به آسمان خیره شد. لحظات سختی بود. برای من که هنوز در انتظار صدا کردن «دختر مرده ی» پدر بودم! او خاطرات خوشی را برای بچه هایش به یادگار گذاشت. آن موقع دیگر همه ی بچه ها در کنار هم در تهران بودند و فقط مادرم و رمضان در شازند مانده بودند. ما نمی خواستیم پدر دور از ما باشد، برای همین، در مسگر آباد او را به خاک سپردیم تا حداقل بتوانیم، در آخر هفته را کنار مزارش زمانی را بگذرانیم. مادر مدتی دیگر را در شازند ماند؛ اما دوری بچه ها بدجور او را اذیت می کرد و بالاخره به تهران آمد و او هم در همان خانه اتاقی گرفت و همه در کنار هم زندگی کردیم. جای پدر خالی بود؛ اما مادرم نمی خواست بچه ها در آن غربت درد بی پدری را حس کنند.

روزها گذشت و حس دوباره ی مادری در آن موقع برایم بهترین معجزه بود. دختری زیبا در آغوشم قرار گرفت و یک بار دیگر لحظه های خوشحالی را در خانه مان حس کردیم. وجود فریده همه ی ناراحتی ها را از خانه برد؛ ولی خودم روزه روز ضعیف تر می شدم. طوری که قدرت نگهداری فریده را نداشتم و نفس هایم به شماره می افتاد. فریده تازه دو ماهش بود که در بیمارستان بستری شدم. بعد از آزمایش های پشت سر

هم دلیل بی حالی ام را بیماری سل تشخیص دادند. باید برای مداوا در بیمارستان می ماندم. شرایطم خیلی خوب نبود. از همه بدتر دوری از فریده برایم خیلی سخت بود. مادرم در بیمارستان کنارش بود و از فریده هم مراقبت می کرد. برادرم، غلام عباس که هنوز بچه ای نداشت، فریده را به خانه برد تا در مدتی که نیستم، با همسرش از او مراقبت کنند. همه فکر می کردند خیلی در بیمارستان بمانم، یکی دو هفته بیشتر طول نمی کشد؛ اما هفته ها می گذشت و حالم زیاد فرقی نمی کرد. ندیدن فریده هم مزید بر دردهایم شده بود. وقت های ملاقات یکی دو بار فریده را می دیدم که هرروز لبخند و نگاهش دل نشین تر می شد. او را به بغل می گرفتم؛ ولی سرفه های پر از دردم تمام بیمارستان را پر می کرد. هفته های بعد ملاقات بدون وجود فریده می گذشت. بهانه ی ندیدن بچه ام را می گرفتم. همه می گفتند به خاطر حال تو و محیط بیمارستان او را با خود نمی آوریم. برایم این حرف قانع کننده نبود. خیلی زیاد دلم شور می زد. گاهی که گریه می کردم، زنی که با او هم اتاق بودم، آرامم می کرد و گاهی میان حرف هایش می گفت، بچه ات نیست؟! فدای سرت! ان شاء الله خودت سالم باشی. من فقط گریه می کردم و معنی حرفش را نمی فهمیدم. دل شوره هایم نفسم را به شماره انداخته بود. تصمیم گرفتم این بار که برای ملاقات می آیند، بیشتر از فریده بپرسم. وقتی باز هم بهانه آوردند، قبول نکردم. چون می دانستم همه از وابستگی من به فریده، مخصوصاً بعد از مرگ رحیم خبردارند. مادرم که

بی‌قراری‌ام را دید، همه‌چیز را برایم گفتم. از رفتن فریده ... مثل رحیم! تازه معنای حرف آن زن را فهمیدم که فدای سرت یعنی چی؟ درد خودم یادم رفته بود و شب‌ها کنار سرفه‌هایم صدای گریه‌هایم هم در اتاقی ساکت و خالی می‌پیچید. جعفر آقا هم خیلی چشم در چشم نمی‌شد. چون می‌دانست که من چه قدر به فریده وابسته بودم. بعد از رفتن فریده، دیگر خیلی حرف نمی‌زدم و صدایم جز میان سرفه‌هایم در نمی‌آمد. ۹ ماه از بستری شدنم می‌گذشت و آزمایش‌ها، نشان داده بود که قسمتی از ریه‌ام سیاه شده است و احتمالاً این وضعیت به خاطر یک ضربه‌ی سخت بوده است. با شنیدن این حرف یاد روزی افتادم که از بالکن خانه افتاده بودم. همان زمانی که بازی بچگی‌هایم سرو دست نمی‌شناخت. همان ضربه بود که آن قدر کهنه‌شده بود که حالا مرا را از پا درآورده بود. تنها راه درمانش هم عمل جراحی خطرناکی بود. معلوم نبود با وضعیتی که دارم عمل به‌خوبی پیش برود؛ اما دیگر حوصله‌ی بیمارستان را هم نداشتم. هوای بیمارستان برایم روزبه‌روز سنگین‌تر می‌شد. روزها می‌گذشت و بالاخره دکتر تشخیص داد عمل انجام شود. چند ماه بعد از عمل هم در بیمارستان ماندم. ۱۴ ماه و ۲۰ روز گذشت و وضعیتم رضایت‌بخش شد و مرخص شدم. اواخر سال ۱۳۴۶ بود که از بیمارستان به خانه آمدم. به خانه‌ای پا گذاشتم که پر بود از گرمای نان تازه و مهربانی جعفر آقا. مادرم تمام کارهایم را انجام می‌داد و تا مدت‌ها به خاطر شرایطم اجازه‌ی بچه‌دار شدن نداشتم. اما تنهایی و سکوت در

خانه برایم سَم بود. خاطرات دو فرزندى که روزها را به عشقشان شب کرده و روزگار گذرانده بودم، هنوز در خانه بود. از تنهایی خسته شده بودم؛ ولی می ترسیدم که باز همان اتفاق تکرار شود. مادرم که بود زیاد احساس تنهایی نمی کردم. دوباره همان راضیه‌ای شده بودم که بدون نگاه مادرم غم می گرفتم و فقط خجالت می کشیدم همان بهانه گیری‌های بچگی‌ام را داشته باشم. البته بهانه هم دستم بود؛ اما خجالت می کشیدم برای نبود بچه‌هایم گریه کنم. شب‌های رمضان که به شب‌های پر از آرامش قدر می رسید، تمام تو سلم به همان لحظات نابى بود که هیچ‌گاه تکرار نمی شد. شب ۲۱ رمضان دوباره احساس خوب مادر شدن را در لابه‌لای همان دعاها دریافتم که اشک می ریختم و با تمام وجود خودم را به خدا می سپردم و روزهایی که خبر مادر شدنم را به همه داده بود دانه‌های تسبیح میان انگشتانم می چرخید. همه می دانستند، به خاطر توکلی که آن شب کرده بودم نام پسر را علی می گذارم؛ ولی به این فکر می کردند، این بچه هم چند روزی مهمان ماست؛ اما ما با پناه بی‌پناهان امام رضا (ع)، قول و قرار گذاشته بودیم. آرام بودیم که اگر موهایش را نذر امام کنیم علی برای ما می ماند. شب قدر بود. درست شب ضربت خوردن حضرت علی (ع) موقع افطار این بار این، نوزادم اسمش را هم با خودش آورده بود. علی به دنیا آمد تا تمام غصه‌ها را ببرد؛ اما جعفر آقا نگران بود و از گذر زمان می ترسید. وجود مادرم خیلی آرامش بخش بود. علی را هم یک لحظه زمین نمی گذاشت. روزها و

شب‌ها در آغوشش بود. با همان دلهره‌ی همیشگی که همراهش بود؛ اما از بد سرنوشت، در همان روزها، مادرم به خاطر رماتیسمی که مدت‌ها با آن دست‌وپنجه نرم می‌کرد، برای همیشه خنده‌ها و نگاه مهربانش را به آسمان دوخت. تنها شدم. بعد از آن همیشه منتظر یک تلنگر بودم تا تمام بغض‌های این سال‌ها را خالی کنم. جعفر آقا حالم را که می‌دید زیاد تنه‌ایم نمی‌گذاشت؛ ولی وجود علی برایم قوت قلب بود. روزها و هفته‌ها گذشت. دلهره‌ی شش‌ماهگی‌هایی را داشتیم که خنده را از دل‌مان می‌برد. تسیحش، مدام لابه‌لای انگشتانش می‌چرخید. علی که شش‌ماهگی را می‌گذراند و کم‌کم لبخندهایی هرچند کوتاه کنار لب‌هایم می‌نشست. جعفر آقا کارش بیشتر شده بود؛ اما نمی‌خواست تنها باشم. علی خندیدن را یاد گرفت. کسی فکر نمی‌کرد علی زنده بماند؛ اما ماند و غصه‌هایمان را تبدیل به خنده کرد. موهایش را زدیم و برابرش طلا برای آقا نذر کردیم. علی خودش را در دل‌ها جا کرده بود. ماه‌ها می‌گذشت خیال همه‌ی ما راحت شد که علی روزه‌روز جایش را در قلب‌ها محکم‌تر می‌کند. با همان وسایل کم و ساده، به‌نظام آباد رفتیم. در همان‌جایی که برادرم زندگی می‌کرد، اتاقی اجاره کردیم. جعفر آقا در شرکت شیر مشغول کار شد و همه در یک‌خانه کنار هم زندگی می‌کردیم. علی بزرگ شد و قدم‌هایش را که آرام‌آرام برمی‌داشت جمیله هم جمع خانواده‌مان را کامل کرد. حیاط خانه پر شد از بچه‌هایی که میان بازی، فاصله‌ای میان خنده و گریه‌هایشان نبود. من مثل مادرم به

تربیت آن‌ها خیلی اهمیت می‌دادم. روزی علی لابه‌لای بازی‌ها و دعوای کودکانه، حرفی زد که برایم سخت بود و نمی‌خواستم به بهانه بازی‌های بچگانه‌ای که گاهی یک دعوا هم کنارش داشت، بین خانواده‌هایی که سال‌ها کنار هم بودند، فاصله بیندازم، به جعفر آقا تمام دغدغه‌هایم را گفتم. او هم که می‌دانست تمام فکر و ذکرم تربیت خوب بچه‌هاست و او هم به دنبال همان آرامشی بود که همیشه در خانه برایش فراهم می‌کردم، قبول کرد تا دوباره به خزانه برگردیم و آن‌جا زندگی کنیم. آن اتاق هم دیگر برای مان کوچک بود و نمی‌توانستم مدام وسایل را جابه‌جا کنم. آن موقع، جعفر آقا، شرایط کاریش بهتر شده بود. تصمیم گرفت تا در اسلام‌شهر، قطعه زمینی بخرد. من هم از این خبر خیلی خوشحال شدم؛ اما پس‌انداز چندانی نداشتیم. سی هزار تومان برای زمین و ساخت یک اتاق کوچک لازم داشتیم؛ ولی دست‌مان خالی بود. با وسایل خانه و پس‌انداز کم، حدود پانصد تومان جور کردیم؛ اما خیلی مانده بود. کسی را هم در تهران نداشتیم تا بتوانیم پولی قرض بگیریم. من هم می‌خواستم هر طور شده، سقف بالای سرمان را همیشگی کنم. از جعفر آقا خواستم تا چند روزی به شازند برود تا هم سری به فامیل‌ها بزند و هم اگر شد از برادرش مش رمضان مقداری پول قرض بگیرد. رفتن در جمع آن‌ها بعد از مدت‌ها و بازگویی خاطرات، حال و هوایمان را تازه کرد. وقتی حرف ساختن خانه پیش آمد، همه خوشحال شدند؛ چون می‌دانستند که زندگی در تهران و اجاره‌نشینی آن‌هم در آن شرایط

خیلی سخت است. مش رمضان، به ما مبلغ ۲۵۰۰ تومان قرض داد و پولی که نیاز داشتیم، تقریباً کامل شد و با وامی هم که گرفتیم زمین را خریدیم و خانه را با سرعت، با یک اتاق و یک راهرو کامل کردیم. کوچک بود؛ اما بزرگ‌ترین سرپناه خانواده بود و دیگر دغدغه‌ای جز نان حلال نداشتیم. تهیه وسایل کافی، پرداخت قسط وام خانه با کار در شیرفروشی خیلی هم راحت نبود. با این که من از شرایط گله‌ای نمی‌کردم؛ اما برای جعفر آقا راضی‌کننده نبود. کم‌کم ساخت‌وساز در اسلام‌شهر به اوج خودش رسید و چون جعفر آقا، دستی در بنایی داشت، در کار بسازفروش مشغول شد و اوضاع زندگی رو به بهبودی رفت. آن موقع علی کلاس دوم ابتدایی بود و تهران در تاب‌وتب انقلاب، روزهای مبارزه را می‌آزمود. از همان کودکی خودش را در دل‌مان جا کرد. علی و جمیله کم‌کم بزرگ می‌شدند. علی هم برای خودش مردی شده بود و اجازه نمی‌داد کسی خواهرش را اذیت کند و خودش جمیله را به مدرسه می‌رساند و او را از ریل قطار رد می‌کرد و تا مدرسه با او هم مسیر می‌شد. جمیله هم همیشه دستش در دست‌های علی بود. باوجود علی و جمیله سفره جعفر آقا، صفای دیگری به خود گرفته بود. سال ۱۳۵۶ بود و درگیری‌ها روزبه‌روز بیشتر می‌شد. برادرزاده‌ام، ناصر زیاد به تهران می‌آمد. وقتی ساواک دنبالش بود، خودش را به تهران می‌رساند و مونس تنهایی‌ام می‌شد. وقتی ناصر به تهران می‌آمد، بچه‌ها جان دیگری می‌گرفتند. چشمشان که به دایی می‌افتاد، بالا و پایین می‌پریدند و برای

او آغوش باز می کردند. به پیشنهاد، ناصر، به خاطر اوضاع پیش آمده در تهران خانه را فروختیم و به شازند رفتیم. او گفت، ماندن در تهران آرامش زندگی من و جعفر را می گیرد و جعفر که همیشه حرف ناصر برایش حجت بود، وسایل زندگی را جمع کرد و به زادگاه خودش برگشت تا باهم زندگی آرامی داشته باشیم. علی کوچک مان کلاس دوم بود و او هم در صف صبحگاه، مانند دوستان دبستانی خود مشت های کوچکش را بالا می گرفت و شعار می داد تا دینش را به انقلاب ادا کند. شانه به شانه جعفر آقا به راه پیمایی می رفت و وقتی دستانش را بالا می گرفت، قلبش از هیجان لبریز بود. شازند هم کم کم رنگ و بوی انقلابی به خود گرفته بود. خیلی نمی شد به سکوت روزها و شب های اعتماد کرد. خیلی هم نمی شد آشکارا حرف زد. گاهی خانه ی مش رمضان جایی بود که به راحتی می شد حرف زد. ناصر هم بیشتر وقتش را بیرون می گذراند و خبرهای بیرون را به خانه می آورد. اوضاع کار؛ اما به نفع مش رمضان نبود. ناصر هم وقتی اوضاع خانه را می دید، تنها فکرش این بود که بتواند مش رمضان را از آن اوضاع بیرون بیاورد. ناصر مرا دوست داشت. اصلاً فاصله سنی من و ناصر احساس نمی شد. خیلی غصه ی ما را می خورد. با پس اندازی که داشت، یک دستگاه ساخت پاکت های پلاستیکی خرید. جعفر آقا هم دستگاه را در اتاق کوچکی که مثل مغازه بود، گذاشت. کارگاه کوچکمان که راه افتاد، من هم شانه به شانه ی او کار می کردم. پاکت ها را که درست می کردیم، در

مغازه‌ها می‌فروختیم. روزها داشت خوب پیش می‌رفت. حالا خانواده‌ای را دور سفره داشتم که یک روز آرزویش را داشتم. علی و جمیله به مدرسه می‌رفتند. شهریوری که پر بود از رنگ‌های بیداری که خواب را از سر می‌پراند، همان رنگی که با خون شهدا جان گرفت، ندا هم به جمع آن‌ها اضافه شد. عشقم بچه‌هایم بودند. وقتی علی را می‌دیدم که گاهی همراه جعفر آقا و گاهی با ناصر میان جمعیت به راه‌پیمایی می‌رفتند، خدا را شکر می‌کردم.

ندا به اسم خودش که می‌رسید، داستان مادر و پدرش را فراموش و خودش را شروع می‌کرد. به او می‌گویم: «آنقدر خسته شده‌ام که زمان از دستم دررفته است. حالا ساعت چند است؟ چند ساعت مرا به خواندن زندگی مادرت مشغول کرده‌ای؟ این همه حرف از او داشتی؟ اگر مادرت این‌جا بود چه می‌کرد؟ آن وقت می‌گویی مرا که می‌بینی به یاد مادرت می‌افتی! یک روز مادرت را نمی‌توانم بگذرانم. کمی زبانت را در کام فروبیر تا نفسم بالا بیاید.» ندا ادامه داد: «پسردایی رمضان، شهید شد و گفت، تربیت‌شده‌ی فرهنگ شهادت است و چنین مادر مهربان و دلسوزی داشته که او را مانند خودش وارسته پرورانده است.» به او گفتم: «خودت چکار می‌کنی؟» گفت: چهار فرزند دارم و در انجمن اولیای مدرسه فعالیت فرهنگی دارم و در پایگاه‌های مختلف بسیج، در راه پیام‌رسانی شهدا همیشه فعال هستم. بدون این‌که درجایی به‌طور رسمی مشغول کار باشم. یک بسیجی هستم که فقط هدفم رضایت خداست.

در همان راهی هستم که برادرم چراغ آن را روشن کرد. داشتم به اصل مطلب نزدیک می‌شدم. مادرش را در خودش می‌دیدم. نیاز نبود بیش از این در جستجوی مادر، او را خسته کنم. به او گفتم: «از علی خاطره‌ای داری؟» گفت: «سن و سالم در آن حد نبود. هر چه از او دارم نشانه‌هایی است که مادرم از او به من داده است؛ اما یادم می‌آید یک روز مادرم در حیاط رُب گوجه درست می‌کرد و من و علی دنبال هم کرده و خودمان را با گوجه و رُب یکی کرده بودیم و بسیار به ما خوش گذشت. مادرم می‌خواست ما را بگیرد و ما فرار می‌کردیم و آخر هم با عصبانیت دست از سرمان برداشت. به یاد دارم یک روزبه او لباس رزم داده بودند و می‌خواست فردای آن روز اعزام شود. لباس‌ها را که پوشید، آن‌قدر به تنش آویزان بود که همه خندیدیم و دنبالش راه افتادیم. بعد از کمی بازی، من و مادرم کمک کردیم و لباس‌های بسیجی را اندازه کردیم. مادرم می‌برید و من می‌دوختم. بازی‌هایمان را یادم می‌آید...» ندا در ذهن، با سکوتش، به بازی‌های کودکانه‌اش با علی ادامه داد.

هر دو غرق افکار هم شده بودیم. ندا یک‌لحظه چشم از من برنمی‌داشت. خوش‌سخن و پرنرزی بود و من در سن میان‌سالی باید مدتی سکوت می‌کردم تا انرژی پیدا کنم و با او همراه شوم. خودش این را درک کرده بود. از میوه‌هایی که آورده بود، پوست می‌گرفت و به من می‌داد و می‌گفت باید شمارا سالم و سرحال تا میقات‌الرضا برسانم؛ شاید دیگر فرصتی پیش نیاید تا از زندگی و همسرم که عاشقانه با او

زندگی می‌کنم و از فرزندانم که آن‌ها را به شیوه مادرم می‌پرورانم، با شما مشورت کنم. او می‌خواست با یک مشاور به این نتیجه برسد که آیا کلام، رفتار و سبک زندگی جهادی‌اش را درست پیموده؟ من می‌خواستم جانی بگیرم و از طریق او به وجود پدر، برادر و خانواده‌اش راه یابم. مدتی به جاده نگاه کردم. جاده در سفر و گذر بود. وقتی گذر زمان با زندگی یک خانواده همراه می‌شد، برایم لذت‌بخش‌ترین لحظاتی بود که باید آن را به یادگار می‌نگاشتم. به ندا گفتم دوست دارم از پدرت برایم بگویی. او گفت: «پدرم را جعفر آقا را بچه‌ها بابا صفا صدا می‌زنند. وقتی برای نماز جماعت، در کوچه‌های شانزد قدم برمی‌دارد، همه دست‌هایشان را به نشانه ادب بر سینه می‌گذارند و او با صدای اذان، شکرگزاری را زمزمه می‌کند که خداوند نماز را روزی‌اش کرده است. پدرم حاج جعفر، نان سفره‌اش را با عرق پیشانی درمی‌آورد و در خانه‌ای کوچک، به همراه مادرم راضیه با عشق و علاقه زندگی می‌کنند.»

در تمام این سال‌ها، هر شب مادرم قسمتی از زندگی خودش را برایم حکایت می‌کرد؛ اما بیشترین حرفش، در مورد علی بود. او که زندگی را برای مادرم به ارمغان آورده بود. حکایت‌های مادرم از علی و زندگی با بابا جعفر شده بود داستان هزار و یک‌شب و به‌جایی رسیده بود که می‌خواست از راه افتادن مرد کوچک بگوید که با قدم‌هایش قدم‌به‌قدم غصه‌های مادرم را پاک کرد و به فراموشی سپرد و پدرم منتظر ماند تا از لبان کوچکش بابا را صدا بزند.

گوشی ندا زنگ می خورد و او می خواست ادامه دهد. به او گفتم جواب بده نگران می شوند. دخترش بود. به او گفتم دارم داستان دایی علی را برای دوستم تعریف می کنم و گفتم که پیش مادر جان به شازند رفته ام و بعد گوشی را قطع کرد. گفتم، فقط منتظرند من نباشم تا بروند پیش مادر جانشان. می بینی مادر تا عمق وجود همه ما ریشه دوانده است. به او گفتم: «همسرت هم می رود؟» گفتم: «او جلوتر از همه و بچه ها هم پشت سرش راه می افتد. مدتی است که به اراک آمده ایم. قبلاً در شازند مغازه داشتیم و با فروختن آن دیگر نتوانستیم مغازه بخریم. بعد به مشهد مهاجرت کردیم و سجاد را خدا در مشهد به من داده است. بعد از مدتی چون پدر همسر مریض احوال بود به اراک برگشتیم. الآن هم همسر با وانت کار می کند. برای همین خودم تمام مسئولیت زندگی و بچه ها را به عهده دارم.» به او گفتم: «خداوند به شما کفایت داده است؛ پس قدردان باشید.» او گفتم: «می دانم.» گفتم: «نگذار از علی غافل شوم؛ چون حسابی ذهنم را مشغول کرده است و به چیز دیگری جز او نمی توانم بیندیشم و شما هم که طالب هستید.» او ادامه داد، برای خواهر خوبم بگویم تا مادرم را رها می کردی، کتاب حکایتش را برای من باز می کرد. می گفتم بخوان تا دلم بار دیگر شاد شود. از علی می گفتم: «وقتی به شازند رفتیم، جعفر آقا زمینی برای ساخت خانه خریده بود؛ اما در آن شرایط مجبور بودیم شبها آجر روی آجر بگذاریم و خانه را بسازیم؛ چون با آمدن روز، سقف را روی سرمان خراب می کردند.

نشستن زیر خانه بی سقف برای بچه‌ها سخت بود. وقتی می‌دیدند که پدرشان با چه زحمتی خانه می‌سازد؛ اما هر بار با یک اشاره دیوارهای آن را خراب و با کوچه یکی می‌کنند، غم دنیا بر دل‌شان فرود می‌آمد. ولی باز روز از نو، روزی از نو! بچه‌ها خستگی را نمی‌شناختند. آجرها که دست‌به‌دست می‌شد، در خیال‌شان کاخی می‌ساختند که سقفش آرامشی داشت به وسعت دریا. من تا صبح خواب به چشمانم نمی‌آمد و می‌ترسیدم دوباره کاخ رویاهایمان را خراب کنند. این بود که علی تصمیم گرفت، هر طور شده جلوی این کار را بگیرد. به خیالش وقتی آن‌ها او را ببینند، دل‌شان به رحم می‌آید! اما آن‌ها دلی نداشتند و دل را به تاریکی و ستم داده بودند.»

ندا ساکت شد. آسمان ابری بود و ماه پشت ابرهای سیاه پنهان شده بود. بیرون تاریکی مطلق بود. سید بلند شد و گفت، خودتان را برای نماز و شام آماده کنید و بچه‌هایی که بیدارند، دختران خادم را بیدار کنند. بچه‌ها آن قدر گفته و خندیده بودند که خودشان را هلاک کرده بودند. تعدادی هم مشغول دعا و نیایش بودند. پیرها هم آرام آرام صلوات می‌فرستادند و ندا هم به همسرش سفارش بچه‌ها را می‌کرد. ندا ادامه داد مادر برایم گفته است: «با اوج گیری انقلاب خیابان‌های شازند هم ناامن شد و شب‌ها مردم از ترس حمله‌های آدم‌هایی که از حضور مردم نگران بودند، مجبور می‌شدند در خانه بمانند. جعفر آقا، از ترس حمله‌ی آن‌ها

تمام عکس‌ها و اعلامیه‌های حضرت امام را زیر رختخواب پنهان می‌کرد. او و ناصر نمی‌خواستند با این چیزها شانه خالی کنند. خودشان را به خیابان‌های شازند می‌رساندند. جمیله و علی هم در خانه‌ای که ساخته بودیم، آجرهای اضافی را به روی پشت‌بام می‌بردند. گفته بودیم در راه روی کسی باز نکنند. اگر غریبه‌ای آمد آجر را به سمت او پرت کنند تا وارد خانه نشود. یک‌شب من و بچه‌ها در خانه تنها بودیم و هوا آن‌قدر تاریک بود که چشم چشم را نمی‌دید. من با یک چماق آماده نشسته بودم. آن روزها همه می‌خواستند هر طور شده از آرمانشان دفاع کنند. چشم‌های تیز بچه‌ها سایه‌ای را دیدند که به خانه نزدیک می‌شد... علی با آجر آماده شد. جمیله از لای در نگاه کرد تا ببیند آن‌ها چند نفرند. علی آجر را محکم‌تر گرفته بود تا تیرش به خطا نرود که صدای جمیله بلند شد، علی، زن! زن! بابا جعفر است.» ندا از گفتن خاطره مادرش خنده‌اش گرفته است. به او می‌گویم شما کجا بوده‌ای؟ می‌گوید من هنوز به دنیا نیامده بودم و حالا نوبت خنده‌های من رسیده بود. به او گفتم، چنان می‌گویی که آدم فکر می‌کند خودت در تمامی صحنه‌ها حضور داشته‌ای... ندا به من چشم دوخته است و میوه‌ها را یکی پس از دیگری پوست می‌گیرد و می‌گوید: «سفره‌ی پدرم هفت نفره شده بود.

یک خانواده‌ی کامل. مادرم می‌گفت: «خنده‌ی بچه‌ها جان تازه‌ای می‌داد به دل خسته‌ی جعفر آقا. علی از همه بزرگ‌تر بود و اجازه نمی‌داد کسی خواهر و برادرانش را اذیت کند؛ اما امیر همیشه آماده‌ی روشن کردن آتش بود. توپ پلاستیکی‌اش از بس به دیوار خورده بود، رنگش تغییر کرده بود. سرگرمی بچه‌ها در نبود من همین بود. میان خنده‌ها، امیر کم می‌آورد و مدام بازی را به هم می‌زد؛ اما این کار برایشان عادی بود؛ اما یک روز مثل بقیه‌ی روزها نبود و امیر تصمیم گرفته بود، تلافی کند. امیر تمام عصبانیتش را روی شیشه خالی کرد و شیشه با زمین یکی شد. علی نگران شده بود؛ چون من خانه را به او سپرده بودم. اگر بلایی سر بچه‌ها می‌آمد جواب مرا چه می‌داد؛ اما کاری که نباید، اتفاق افتاده بود. برای جواب دادن به من با جمیله فکرهایشان را روی هم گذاشته بودند و با یک کارتن جای شیشه را پر کرده و پرده را کشیده بودند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. وقتی به خانه آمدم، بچه‌ها را دیدم که ساکت‌تر از همیشه هستند. این سکوت غیرعادی بود و اتاق تاریک شده بود. پرده را کنار کشیدم تا آن‌جا روشن‌تر شود. تا شیشه را دیدم تازه دلیل سکوت بچه‌ها را فهمیدم و این علی بود که مثل همیشه از دخترها دفاع کرد و همه‌ی ماجرا را تعریف کرد.»

به ندا می گویم چه زیبا خاطرات مادرت را به یاد داری؟ می گوید:
 «بگذار بعد از نماز و شام بین تا خود مشهد چه خاطراتی را برایت تعریف
 می کنم. فکر نکنم کسی تا به حال این گونه از مادر و برادرش نقل قول
 کرده باشد. هر چه باشد مادرم، مادر شهید است و من نیز خواهر شهیدم؛
 و رسالت مان دادن پیام خون شهیدان است.» باهم رفتیم وضو گرفتیم.
 بسیار تند و سریع آماده شد. نمی توانم از او جلو بزنم؛ اما در صف نماز
 جلوتر قرار گرفتیم و نمازمان را به جماعت خواندیم. هر دو کوکو
 سیب زمینی آورده بودیم و باهم تقسیم کردیم. هر دو چشم در چشم به
 هم نگاه می کردیم که هدف از این مسافرت چیست؟

اتوبوس ها راه افتاده اند. من و ندا خودمان را با عجله می رسانیم. من
 بی صبرانه منتظرم که ندا گرم صحبت شود. دهان گرم و شیرین سخن
 است. از او پرسیدم، علی اهل ورزش هم بود؟ خندید و گفت، یک
 خاطره از دوچرخه اش برایت بگویم. سال ۱۳۶۲، علی از مدرسه ی
 راهنمایی شهید فهمیده در رشته بسکتبال در مسابقات شرکت کرد و دوم
 شد. بعد از آن اداره آموزش و پرورش شازند، موافقت کرد که علی در
 تمرینات ورزشی شرکت کند. آن روزها بازی بچه ها به یک تکه طوقه ی
 دوچرخه خلاصه می شد؛ ولی برای علی دوچرخه ای خریده بودند و او
 بچه های محله را هم به نوبت سوار می کرد. دوچرخه هر آن ممکن بود از
 هم باز شود، ولی برای علی صدای خنده ی بچه ها که توی کوچه
 می پیچید، از هزار دوچرخه هم بهتر بود. همه به دنبال علی می دویدند.

صدای بچه‌ها جان تازه‌ای می‌داد به حال و هوای خسته‌ی پدرم. او دلش نمی‌آمد و جمیله خواهرم را هم سوار می‌کرد. علی با همان دوچرخه دل همه را به دست می‌آورد. یک روز مرا جلوی دوچرخه نشانده و جمیله را هم روی ترک سوار کرده بود. انگار روی ابرها پرواز می‌کردیم و صدای خنده‌هایمان سکوت کوچه را شکسته بود. علی می‌خواست تا جایی که پاهایش توان داشت، رکاب بزند. از نوبنیاد تا میدان اول را بدون آن که نگاهی به پشت سر بیندازد رفتیم و بلند حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. دنیایمان با همه فرق داشت. انگار می‌خواستیم با همان دوچرخه کل دنیا را در هشتاد دقیقه طی کنیم. یادم می‌آید مدام گریه می‌کردم. مادرم موهایم را از ته زده بود تا یکدست شود. جمیله، دست به سرم می‌کشید و با علی به من می‌خندیدند؛ اما گریه‌ی من قطع نمی‌شد. به میدان شهر که رسیدیم، علی با صدایی دوچرخه را نگه داشت تا مرا ساکت کند.

به ندا گفتم یادت هست چه شده بود؟ گفتم، فقط یادم می‌آید که جمیله فریاد زد و گفت: «آقای سر چرا این طوری می‌ری؟» و علی تا آمد بگوید چه طوری می‌روم؟ نگاهش به پایم افتاد که داشت خون می‌آمد. خودم هم ندیده بودم. درد داشتم و گریه می‌کردم و زبان گفتم نداشتم. علی با ناراحتی نگاهی به پایم انداخت و تازه دلیل گریه‌های مرا فهمید که در وسط راه پایم به زنجیر چرخ گیر کرده بود؛ اما آن‌ها فکر می‌کردند چون از مادر دور شده‌ام، گریه می‌کنم. علی و جمیله در فکر این بودند که چه جوابی به مادرم بدهند. جمیله گفت: «می‌بریمش

درمانگاه! علی که طاقت گریه‌های مرا نداشت، گفت: «نمی‌گویند این بچه را چه کار کرده‌اید؟ اصلاً می‌رویم خانه‌ی خاله مرضیه. او حتماً با دواگلی و پارچه پایش را می‌بندد. بعد هم به خانه می‌رویم.» آن‌ها چاره‌ای نداشتند. دیدن پای زخمی‌ام در آن وضع، اصلاً کار درستی نبود و اعتماد مادرم نسبت به آن‌ها کم می‌شد و دیگر اجازه نمی‌داد، علی ما را سوار دوچرخه کند. خاله مرضیه هم حال خواهرش را خوب می‌دانست که او چقدر بچه‌هایش را دوست داشت. علی تمام ماجرا را برایش تعریف کرد. او پای مرا طوری که خون‌ریزی نکند بست. حالا آن‌ها مانده بودند و جوابی که باید به مادرم می‌دادند. جمیله گفت، اول من می‌روم خانه، مادر را آماده می‌کنم بعد تو بیا. من هم تنها سوار دوچرخه بودم و علی فرمان را گرفته بود. انگار تمام دنیا را به من داده بودند. جمیله با قیافه‌ای نگران دنبال‌مان می‌آمد. جمیله که رفت داخل حیاط، ما پشت در ایستادیم. مادرم تا جمیله را دید سراغ مرا گرفت و این که چرا این قدر دیر آمدید؟ جمیله سرش پایین بود. نمی‌توانست به چشم‌های مادرم نگاه کند. گفت، هیچی رفتیم تا فلکه و برگشتیم. خیلی خوش گذشت. جمیله داشت از خنده‌هایمان می‌گفت: «تا رسید به من و گفت اماندا!» مادرم که مشغول آماده کردن غذا بود با این اما قاشق را کنار گذاشت و گفت: «اما ندا چی؟ بگو دختر چی شده؟» جمیله گفت: «هیچی ندا... فقط یه طوریش شده! مادرم مطمئن شد که اتفاقی افتاده است. ما را نمی‌دید. پرسید: «نکند تصادف کرده‌اید؟» جمیله گفت: «نه

به خدا! فقط پایش لای زنجیر گیر کرده و کمی زخم شده است. برای همین او را به خانه‌ی خاله مرضیه بردیم و پایش را بست.» مادرم با شنیدن این حرف به طرف در دوید. ما را که دید، مرا بغل گرفت و کمی خیالش راحت شد؛ اما من رنگی به صورت نداشتم. مادرم پارچه را که باز کرد، تازه فهمید یک ذره زخم چه قدر است. گفت: «این طوری که نمی‌شود. باید بیریش درمانگاه.» علی ساکت بود و همراه مادرم مرا به درمانگاه بردند و علی از شرم به چشمان مادرم نگاه نمی‌کرد.»

به ندا گفتم وای من هم در کودکی از این بلاها زیاد دیده‌ام. دو چرخه من هم تا سوار می‌شدم و مسیری را می‌رفتم زنجیرش درمی‌رفت و مرا زخمی می‌کرد؛ ولی کسی را نمی‌توانستم سوار کنم. هر دو میوه خوردیم و ندا شروع به گرفتن شماره کرد. گوشه‌اش آنتن نمی‌داد و نگران بود که شب بچه‌ها چکار می‌کنند؟ رفته‌اند یا نه؟ مادرش راضیه را هم گرفت؛ اما جواب نداد. حسابی کلافه شد. به او گفتم ندا، دخترت را که دیدم بزرگ بود. او را مادرت راضیه خانم و شما تربیت کرده‌اید. من مطمئنم، الآن دارد برایشان مادری می‌کند. ندا کمی آرام گرفت و هرچه زمان می‌گذشت مرا بیشتر باور می‌کرد و من نیز او را بیشتر باور می‌کردم. به ندا گفتم: «فکر و خیال نکن بیا باهم با علی باشیم. زندگی و زمان را رها کنیم.» با شادی و خنده گفت: «باشد موافقم.» از او پرسیدم: «زمان انقلاب، علی را چگونه دیده بودی؟» گفت: انقلاب که پیروز شد، علی هنوز قد نکشیده بود؛ اما لباس بسیجی‌ها را می‌پوشید. از بازی بچه‌گانه

خبری نبود، با بچه‌ها جمع می‌شدند تا قرارشان را برای رفتن به جلسات بگذارند. وقتی جلسه با حضور مردم و دایی ناصر پسر دایی رمضان برگزار می‌شد، علی کارش درست کردن چای بود؛ اما حرف‌های آن‌ها را خوب گوش می‌داد. دلش می‌خواست او هم میانشان برود و خود را در برنامه‌هایشان شریک کند. مردم تازه از هوای پاک انقلاب نفس می‌کشیدند که خبر جنگ در کوچه کوچه‌ی شهر پیچید و حضرت امام از مردم خواسته بود تا برای دفاع از آب‌و‌خاکشان آماده باشند. علی تا حرف دفاع به میان آمد، خودش را آماده نشان داد تا بهانه‌ای دست مادرم ندهد. مربی تربیت‌بدنی مدرسه راهنمایی شهید فهمیده، تیمی تشکیل و به آن‌ها آموزش داد تا بتوانند برای مدرسه مقام بیاورند و سرنوشت خوبی را برای خود رقم بزنند. اعضای گروه همیشه باهم بودند. علی کاظمی، صاحب علی غفاری، جواد فرجی، عین‌الله کاظمی و علی را هم در کارهای انجمن حمایت می‌کردند. سَنّشان به جبهه رفتن نمی‌رسید. علی خیلی تلاش کرد تا خود را به جبهه برساند؛ اما همیشه ناامید برمی‌گشت. آقای حسینی، علی را خوب می‌شناخت. می‌دانست حال و هوایش چیست. از او و گروهش خواست تا در تئاتری که خودش برنامه ریزش بود، بازی کنند. بچه‌ها بدشان نمی‌آمد. حالا که نمی‌توانستند به جبهه بروند، همان‌جا کارشان را شروع کردند. علی همیشه در نقش سرباز ایرانی بود. او عاشق شهادت بود و می‌خواست پایان نمایش هم شهید شود. نمایش «صدام در دام» بین بچه‌های مدرسه شور و حال جبهه را

بیشتر کرده بود. دهه‌ی فجر که شد، مدرسه هم شور و هیجان دیگری برای گرفتن جشن پیروزی داشت. علی یکی از مسئولان برگزاری جشن شده بود. آقای سلیمانی که معاون مدرسه بود، دست علی را برای این کار باز گذاشته بود. کارش در مدرسه که تمام شد، به سراغ آموزش نظامی رفت. نمی‌خواست از هدفش دور بماند. آقای حسینی و منصوری به مدارس می‌رفتند، بچه‌ها هم با این درس آشنا می‌شدند. علی خودش را با آن‌ها هم گروه کرده بود. روزهای تعطیلی فیلم‌های رشادت رزمنده‌ها را که به‌عنوان پیش‌مرگ گُرد مسلمان در بانه و سندج جان‌فشانی می‌کردند برای روستاییان، روی پرده پخش می‌کردند.

فاصله‌ی خانه‌ی ما با دایی رمضان زیاد نبود. شب‌هایی که پدرم در خانه نبود، دور کرسی پُر بود از بچه‌هایی که دل‌هایشان آبی‌تر از آسمان آن روزها بود. مادر می‌گوید: فاصله‌ی سنی‌شان زیاد نبود. قصه که می‌گفتم، بچه‌ها، بیشتر بیدار می‌ماندند. آن‌ها نمی‌خواستند به همین زودی شب را به صبح برسانند. دنیایشان پر بود از بازی و خنده. علی کلاس دوم راهنمایی بود، با قد و قواره‌ای کوچک. ولی حرف‌هایش همه را به گوش دادن وامی‌داشت. ناصر که به جبهه رفت، او هم آرام و قرار نداشت. هر بار که می‌آمد، خانه‌ی برادرم یعقوب می‌شد، خانه‌ی خاطرات. صحبت‌های دایی ناصرش عشق علی را برای رفتن به جبهه بیشتر می‌کرد؛ اما کسی جز ناصر حرف‌های او را برای رفتن جدی نمی‌گرفت. دوازده سالش بود؛ اما می‌خواست هر طور شده مردانگی‌اش

را به دیگران نشان دهد. آن روزها علی در کارگاه لوله کشی کار می کرد. وقتی کسی شهید می شد، دست از کار می کشید تا خود را به مراسم تشییع برساند. آن روز که مشغول کار بود، بدون این که دلیلش را بداند دستش به کار نمی رفت. انگار مردم میان پچ پچشان حرف از شهید تازه ای می زدند. این بار نام شهید برایش آشنا بود. ناصر بختیاری، پسر حاج رمضان... علی تا اسم ناصر را شنید، انگار دنیا دور سرش می چرخید. بی اختیار روی زمین افتاد. آقای ابراهیمی که حال او را دید، بلندش کرد. صدای گریه ی علی چنان در کوچه پیچید که همه بی اختیار با او هم صدا شدند. کار علی شده بود گریه برای ناصر. من می دانستم او چه قدر بی قرار است، زیاد سر به سرش نمی گذاشتم. او ساعت ها به اتاقش می رفت و برای ناصر می خواند و صدایش را ضبط می کرد.

فرماندهی عزیزم ناصر بختیاری...

شجاع ترین فرمانده، ناصر بختیاری...

علی جثه ی کوچکی داشت، اما دلش بزرگ بود. وقتی جعفر آقا وارد سپاه شد، او هم می خواست دست های او را محکم بگیرد تا باز با او هم مسیر شود؛ اما قانون، دل سرش نمی شد. قانون تنها به یک تاریخ نگاه می کرد. می خواست تاریخ شناسنامه اش را آن طور که دوست دارد عوض کند. هزار فکر و نقشه به سرش زد تا بتواند برود؛ اما هر بار شکست می خورد. چاره ای هم نداشت. باید صبر می کرد. ولی قرارش را با خدا گذاشته بود. مگر می شد خدا سر قرار بندهایش نیاید. هر

مینی بوس که راهی جبهه می شد، علی هم دلش را راهی می کرد. صدای بلند گو را که می شنید، هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله، انگار چیزی دلش را چنگ می زد. ساکش را جمع کرد و سوار شد. حالا مجید هم با او همراه شده بود. ولی اعضای سپاه شازند آن‌ها را خوب می شناختند و نمی گذاشتند. تنها از دور رزمنده‌ها را با یکدل پرحسرت نگاه می کردند. حالا برای رفتن تصمیم تازه‌ای گرفته بودند. می خواستند با سپاه قم خود را به کاروان رزمنده‌ها برسانند. من بارها به او گفته بودم، علی جان، می خواهی بروی، من حرفی ندارم؛ ولی تو حالا باید درس بخوانی. جبهه فعلاً نیازی به شما ندارد! اما علی چیز دیگری می گفت و دلیل خودش را برای رفتن داشت. با مجید راهی قم شدند. گرمای قم نفس‌هایشان را به شمارش انداخته بود. هر دو خسته بودند. برمی گردند، نه از گرمای طاقت فرسای قم، بلکه از نرسیدن به هدفشان. علی همیشه می گفت، «کاش قدم بلندتر بود، کاش یه جور شناسنامه‌ها را عوض می کردیم. چرا کسی به دل ما نگاه نمی کند. کاش می توانستم یه جور به همه ثابت کنم مردانگی میان صفحات شناسنامه نیست. آن وقت هر چه می خواستند برایشان نشانه می گرفتم و ثابت می کردم ظاهر چیزی را نشان نمی دهد.» مجید هم همیشه تابع حرف‌های علی بود. وقتی برگشتند، ماجرا را برایم تعریف کردند که وقتی ما را نپذیرفتند، کنار آب‌خنکی نشستیم تا خستگی بگیریم. علی دست‌هایش را پر از آب می کند و می گوید، یک کار می شود انجام داد. مجید که در انتظار یک حرف تازه است، نگاهی

به علی می‌کند و می‌گوید، چه کاری؟ علی آب‌ها را به صورت مجید می‌ریزد و می‌گوید: «هیچی دیگه، حداقل خنک شدیم». مجید که تمام صورتش خیس آب می‌شود به تلافی کار علی او هم مشت‌هایش را مدام پر از آب می‌کند و به طرف علی نشانه می‌گیرد. برایم که حکایت را می‌گفتند، صدای خنده‌هایشان غم عالم را می‌برد. اصلاً یادشان رفته بود که چه قدر خسته هستند. می‌گفتند، لباس هامان کاملاً خیس شده بود. فرصتی هم برای خشک کردن نداشتیم. باید زود برمی‌گشتم و فکر تازه‌ای برای رفتن می‌کردیم. لباس هامان را عوض کردیم و داخل ساک گذاشتیم. برای برگشت هم سوغاتی خریده بودند. علی می‌دانست من تا او را ببینم چه می‌گویم. برای این که دل مرا به دست بیاورد، یک بسته گز و سوهان مخصوص خریده بود. بچه‌ها خیلی سوهان دوست داشتند. بسته‌ها را داخل ساکش گذاشته و به طرف شانزد راه افتاده بود. به خانه که رسیده بودند، توان در زدن نداشته و دست‌هایش را چند بار به سمت زنگ آورده ولی هر بار با قدمی به عقب برگشته بود. وقتی من داستان رفتنش را به قم متوجه شدم، گفتم برای رفتن مخالفتی ندارم؛ ولی باید درس بخوانی. دیدی که آن‌جا هم تو را قبول نکردند.

به ندا گفتم: «علی، موافقت مادرت را چگونه گرفت؟» ندا گفت: به قول مادرم: «علی همیشه ما را طور دیگری صدا می‌کرد و این برایش خیلی مهم بود. می‌گفت: «مامان جون، حالا بخند! زمانی بیاد که من بروم و شما حسرت بخورید به حال من.» بعد ساکش را جلوی در گذاشت و

سر صحبت را از قم باز کرد: «جاتون خالی مامان جون! نایب زیاره بودیم. ولی عجب هوای گرمی. نفس مان در نمی آمد. نبودی مامان جون! شما به ما می گید بچه. یکی بود خودش را انداخت جلوی ماشین تا بتواند سوار شود؛ اما هرچی اصرار کرد فایده ای نداشت.» من حرف های علی را خوب گوش می دادم. بعد سراغ ساکش رفتم تا لباس هایش را در آورم. علی تا نگاهش به ساک افتاد، گفت، راستی برای بچه ها سوهان و گز هم آوردم! به علی خندیدم و ساک را باز کردم. لباس های داخل ساک خیس بودند و چنان بویی گرفته بودند که بچه ها را که به شوق سوغاتی دورش جمع شده بودند، دور کرد. با دیدن لباس ها گفتم، این وضع ساک توست! بعد می خواهی بروی جبهه! من مخالفتی ندارم و همه باهم خندیدیم.»

ندا ادامه داد، می دانید بعد علی چکار می کند؟ گفتم نه! گفت، با خودش فکر می کند باید بروم ورزش تا قدم بلندتر شود. باید بروم بسکتبال یاد بگیرم، این طوری دیگر شناسنامه را نگاه نمی کنند. گوشی ندا زنگ می خورد. مادرش راضیه خانم است و ندا به او می گوید، یک نفر مثل خودت در کنارم نشسته است. وقتی صحبت هایش تمام شد گفت، مادرم سلام رساند و می گوید بچه هایم فردا می خواهند بروند شازند و حالشان خوب است. به او گفتم از علی برایم بگویی همه چیز حل است.

ندا از زبان مادر ادامه داد: باغ مراد^۱ شده بود، باغ آرزوهایش. هرروز برای آموزش نظامی با داریوش داوری، مجید اسماعیلی، صاحب علی غفاری و... راهی آستانه می شدند. آقای حسینی هم از این که می دید آن‌ها با چه ذوقی می آیند خوشحال می شد. من آن وقت باید بچه‌ها را دست جمیل می دادم تا علی را جلوی سپاه ببینم. من هم تسلیم خواسته‌های علی شده بودم. جعفر آقا هم برای آماده کردن تدارکات هرروز به سپاه می رفت. علی نمی توانست به خاطر شرایط سنی عضو ثابت سپاه باشد؛ اما با عضویت در بسیج از مسیرش کناره نگرفت. حالا تمام بهانه‌ی نبودنش در خانه، بسیج بود. علاقه‌ی زیادی به شناخت اسلحه و آموزش نظامی داشت. خیلی زودتر از بقیه کارش را یاد گرفت. برای این کار سر از پا نمی شناخت. او هم شده بود یکی از مربی‌های آقای حسینی. نمره‌های میدان تیرش از همه بالاتر بود. همیشه به هدف می زد. شاید می خواست نشان دهد که هدفی که در پیش دارد، درست است. برای هر کاری داوطلب می شد. می خواست برود. زودتر از آنچه دیگران فکر می کردند. تنها که می شد نگاهش را به آسمان خیره می کرد. انگار باکسی حرف می زد. قرار بود پانزده روز در باغ مراد اردو بزنند. علی هم یکی از مربی‌های آموزشی بود. شب‌های آستانه همیشه سرد بود. بادهای

^۱. باغ مراد اردوگاه نظامی نزدیک شهر آستانه است که در سال ۱۳۶۲ برای آموزش نیروهایی که به کردستان اعزام می شدند احداث شد. شهید سید ضیا هاشمی که در همان مکان به شهادت رسید و بهرام باقری آن‌جا را برای میدان تیر و آموزش نیروهای بسیجی تحویل گرفتند.

تندی می آمد. حتا چادرها هم در امان نبودند. هرکدام از بچه‌ها باید به‌نوبت از اردوگاه مراقبت می‌کرد؛ اما علی همیشه برای این کار پیش قدم می‌شد. بچه‌ها هرچه اصرار می‌کردند او قبول نمی‌کرد. با موتور یاماها ۱۲۵ به چادرها سرکشی می‌کرد تا بچه‌ها چیزی کم نداشته باشند. علی می‌خواست خودش را در آن اردوگاه بسازد، هرچند سختی‌های جبهه هیچ‌کدام در آن‌جا نبود. در هر شرایطی که بود خنده را کنار نمی‌گذاشت. بچه‌ها فقط کارشان آموزش نظامی نبود. آن‌ها باید یاد می‌گرفتند در هر شرایطی دوستی‌هایشان را مستحکم‌تر کنند. علی و صاحب علی غفاری و مجید اسماعیلی در یک چادر بودند. با این‌که اردوگاه امکانات زیادی نداشت؛ ولی آن‌ها به ظاهرشان خوب می‌رسیدند. علی می‌گفت، یک رزمنده باید ظاهرش هم مثل باطنش آراسته باشد. این را همه‌ی بچه‌ها خوب رعایت می‌کردند و از وسایلی که می‌شد، مشترک استفاده می‌کردند. یک روز صبح صاحب علی غفاری زودتر از بقیه بیدار شده و با سجاده علی نماز خوانده بود و با دمپایی او رفته بود بیرون قدم بزند. علی وقتی بیدار شده و دمپایی‌اش را ندیده بود، مجبور شده بود برای وضو کفش بپوشد و بعد از نماز سراغ علی غفاری را بگیرد. علی غفاری هم باید زودتر به سپاه می‌رفته و چاره‌ای نداشته جز این‌که کفش‌های علی را بپوشد تا زودتر برسد. علی می‌گفت، فکر کنید الان تو خط مقدم جبهه‌اید، به هیچی هم دسترسی ندارید، آن وقت است که فکر می‌کنید چکار انجام دهید بهتر است. علی

غفاری و دوستان دیگر همه باهم دوست بودند و تسلیم حرف‌های شیرین علی می‌شدند.

چند روز تا رسیدن به آرزویش بیشتر نمانده بود. حالا یک‌قدم بیشتر تا رسیدن به سرزمین عاشقی فاصله نداشت. موقع رفتنش، آب و قرآن را برایش آماده کرده بودم. میان کاسه‌ی چینی، گلبرگ‌های گل رز خودنمایی می‌کردند. علی دست‌های پدرش را که بوسید، برایش دعا خواند. چادر گلدارم را به صورتش کشید تا بوی مادر را با خود به یادگار ببرد.

داریوش و علی برای دوره‌ی آموزشی در پادگان حمزه، راهی تهران شدند. علی در تهران غریب نبود. عمویش قربانعلی گاهی به او سر می‌زد. علی در آن‌جا هم سعی داشت کارهایش را بدون عیب و نقص انجام دهد. روزهای پایان دوره بود. قرار بود بچه‌ها با اسلحه از پنجره بیرون بپرند؛ ولی علی با دو دستش از پنجره بیرون پریده و هر دو دستش شکسته بود. یک هفته دیگر مانده بود تا او به شازند برگردد. اگر او را می‌دیدیم، حتماً نگران می‌شدیم. دایی یعقوبش که برای دیدن علی رفته بود، دیده بود که هر دودستش را بسته است. او خوب می‌دانست علی برایم چه قدر مهم است. تصمیم گرفته بود از این ماجرا چیزی به من نگوید تا حال علی بهتر و دوره‌اش تمام شود. دوره‌ی آموزشی تمام شده بود و علی با دودست آویزان به شازند برگشت. نمی‌دانست چگونه با ما روبه‌رو شود. پدرش تازه مشغول گچ‌و‌خاک‌خانه بود. علی نمی‌توانست

زیاد خود را از چشمان ما دورنگه دارد. او می دانست ما روزها را یکی یکی از روی تقویم خطزده ایم تا آن روز را جشن بگیریم. میان کوچه ها به آرامی قدم می زد. یکی از همسایه ها او را می بیند و می گوید: «علی آقا شماید؟ چرا این طوری؟ مادرتان خبر دارد که آمده اید؟» علی نگاهش را به زمین می دوزد و به آرامی می گوید: «سلام حاج خانم. نه خبر ندارند. دارم می روم خانه.» ولی علی می خواست جایی پیدا کند تا زمینه ی رفتنش را آماده کند. بسیج بهترین جایی بود که می توانست برود. آن جا بچه ها حال هم را خوب می فهمیدند. دیگر برای آن ها قرار نبود کل ماجرا را تعریف کند. شب خواب هم از چشمان علی دور شده بود. نزدیکی های صبح تصمیمش را می گیرد تا به خانه برگردد. بچه ها ساکش را به گردنش آویزان می کنند. از در که بیرون می رود پدرش جلوی در او را می بیند. نمی داند چه بگوید. باورش نمی شود. علی برای این که او بیشتر از این نگران نشود، تمام ماجرا را تعریف می کند و خیالش راحت می شود. پدرش ساک را از علی می گیرد و به طرف خانه حرکت می کنند. آن ها مانده بودند و من. آن روزها بیشتر کوچه را نگاه می کردم؛ چون می دانستم علی همان روزها می آید و این بار علی را که دیدم چشم هایم را بیشتر خیره کرد. بچه ها را صدا زدم و گفتم، علی با پدرتان است. چرا دست هایش؟... تا نگاهم به دست های علی افتاد دو دستم را به سرم کوییدم. گفتم: «یا علی! اون علی منه؟»

بچه‌ها که داخل حیاط مشغول بازی بودند، با صدای من به سمت کوچه دویدند. علی را که دیدند به طرفش رفتند. علی می‌خواست مثل عادت همیشه‌اش آن‌ها را بغل بگیرد؛ اما نمی‌توانست. این بار بچه‌ها پابه‌پایش قدم زدند تا به خانه رسیدند. اشک‌هایم، امان حرف زدن نمی‌دادند. علی را در آغوش گرفتم و بلندبلند گریه کردم و گفتم: چرا چیزی به ما نگفتی، چرا این همه به خودت سختی دادی! علی که برای خودش مردی شده بود، تنها خنده‌ای کرد و گفت: «چیزی نشده! این قدر سخت نگیر مادر». علی، چند روز در شازند ماند تا بعد به بیمارستان نجمیه سپاه در تهران برود تا برگی‌مرخصی‌اش را بگیرد. او چهل روز مرخصی داشت و بهانه‌ی خوبی بود که در خانه بماند. برایش سخت بود که کارهای معمولی‌اش را با کمک دیگران انجام دهد. عمویش قربانعلی، علی را در تهران نگه داشت. می‌گفت می‌خواهم کاری کنم تا حال و هوای جبهه از سرش بیرون بیاید؛ اما علی روزبه‌روز مشتاق‌تر می‌شد. حمید پسرعمویش، شاگرد مکانیکی بود. علی برای این که زیاد در خانه نماند با او می‌رفت تا هم حوصله‌اش سر نرود و هم کار تازه‌ای یاد بگیرد. بعد از روزها، علی از سنگینی گچ‌ها روی دستش راحت شد. اوایل زمستان بود. علی تازه گچ دست‌هایش را باز کرده بود. چند روزی از مرخصی‌اش مانده بود؛ باین‌وجود نمی‌خواست بدون هیچ کاری روزها را بگذرانند. به پیشنهاد حمید او هم به مکانیکی می‌رود. علی همیشه هر کاری را که شروع می‌کرد باعلاقه آن را ادامه می‌داد. این کار

را هم طوری یاد گرفته بود که انگار سال‌هاست در آن تجربه دارد. نزدیکی‌های عید بود. به خانه زنگ زد و از من خواست تا همه به تهران برویم. فکر می‌کردم این مدتی که علی دور از حال و هوای جبهه بوده است، دیگر به آن‌جا فکر نمی‌کند. علی می‌گفت: «من مانده‌ام تا دستم بهتر شود. این‌جا هستم؛ اما دلم جای دیگه‌ای نمی‌خواستم توی شازند دست و پاگیر شما باشم.» اوایل خردادماه بود. مدرسه‌ها هم کم‌وبیش خالی شده بود. بچه‌ها رفته بودند تا درس تازه را میان جبهه‌ها یاد بگیرند. هر کدام از آن‌ها سنگربانی برای کشور شده بودند. مینی‌بوس‌های شازند فقط به سمت جبهه می‌رفتند. مسافرانی که برای برگشت عجله‌ای نداشتند. علی هم وسایلش را آماده کرده بود. از این‌که بالاخره به آرزویش می‌رسید خوشحال بود. پدرش هم با او هم مسیر بود؛ اما علی این را نمی‌خواست. هر ماشینی که پدرش سوار می‌شد او پیاده می‌شد. می‌گفت، می‌خواهم تنها بروم. می‌ترسید حس پدری او را از رفتن پشیمان کند.

آخرهای تابستان بود. علی زیاد به مرخصی نمی‌آمد. او شده بود هم‌رزم پدرش. آمدنش زمان مشخصی نداشت. می‌دانست اگر بگوید من مدام چشمم به کوجه است. همه بچه‌ها تا صدای زنگ را می‌شنیدند می‌گفتند، داداش علی آمد. من هم پشت در منتظر بودم. او چند روزی می‌ماند و به خانه‌ی همه سر می‌زد؛ ولی می‌خواست زودتر برگردد. با دوستانش قرار گذاشته بود، مرخصی این بار را کنار امام رضا (ع) باشند.

علی خیلی دوست داشت از نزدیک به آقا عرض ادب کند. من هم برایش از بچگی، زیارت آقا را نذر کرده بودم؛ اما هیچ وقت شرایطش پیش نیامده بود. وقتی حرف از امام رضا می شد، اشک در چشمانم حلقه می زد و می گفتم: «علی جان من برایت، موهایت را نذر کرده بودم. قرار بود با هم برویم.» علی حالم را خوب می دانست. صورتم را می بوسید و می گفت: «مادر جان این دفعه با مجید می روم، دفعه ی بعد که آمدم مرخصی باهم می رویم.» نمی خواستم برای رفتنش نه بیاورم. گفتم: باشد ولی به آقا بگو من سر قولم هستم. علی راهی مشهد شد و من موهایش را دوباره پیش خودم نگه داشتم. چون این قراری بود که با آقا گذاشته بودم، این که همه باهم برویم. علی و مجید می خواستند از زمانی که دارند بهترین استفاده را ببرند. تمام مدتی که در مشهد بودند، داخل حرم می ماندند و زیارت می کردند. با صدای نقاره خانه، علی دلش را مثل کبوتران حرم پر می دهد و به یاد پدرش که چه قدر دوست دارد در کنارش باشد و به یاد اشک های من می افتد. وقتی بچه ها را می بیند که در حیاط می دویدند به یاد جمیله، مهدی، ندا و فاطمه می افتد. صدای خنده هایشان را میان جمعیت می شنود. از آقا می خواهد تا ما هم برای زیارت به مشهد برویم. برنامه ی سفرشان سه روزه بود. بیشتر هم نمی توانستند بمانند. آن ها گوشه ای از دل شان آن جا بود و گوشه ی دیگر پیش بچه ها در خط مقدم. ساعت های آخری که در مشهد بودند، برای همه ی فامیل جانماز خریده بودند. برای من هم سجاده ای خریده بود تا

میان سجده‌هایم برای او دعا کنم و مجید ماجرای زیارت حرم و بچه‌ها را حکایت کرد که علی دوست داشت همه شما در کنارش بودید. تازه به مرخصی آمده بود. خانه را ساکت نگه می‌داشتم تا علی بخواهد. بچه‌ها هم مراعات حال او را می‌کردند. جمیله می‌خواست به مدرسه برود. آرام کیفیتش را برمی‌داشت، می‌دانست علی با کوچک‌ترین صدا بیدار می‌شود. قدم‌هایش را طوری برمی‌داشت که انگار روی هوا راه می‌رود. ولی علی راه رفتن روی هوا را هم حس می‌کرد. چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن خواهر که حتا لب‌های خودش را هم گاز گرفته بود سلام کرد و گفت: «جمیله می‌خواهی بروی؟» و جمیله انگار که بزرگ‌ترین اشتباه را کرده باشد آرام گفت: «ببخشید، بیدارت کردم.» علی که دید چه قدر او از این کارش ناراحت است گفت: «نه باید بیدار می‌شدم. خیلی کاردارم.» درحالی که دست‌هایش را زیر سرش گذاشته بود و لبخند آرامش بخشی داشت گفت، نمی‌دانی چه خوابی دیدم. این دفعه بروم دیگر بر نمی‌گردم. وقتی خوابش را تعریف کرد، من روی پله‌های راهرو ایستاده بودم و با صحبت‌های علی روی پله‌ها نشستم. علی نفسی از اعماق وجودش کشید و گفت: «خواب دیدم سه تا از ملائکه ما را به سوی آسمان می‌برند.» من که نگران خواب علی بودم، میان حرفش پریدم و گفتم: «علی این حرف را نزن.» صدایم می‌لرزید. می‌دانستم علی به چه چیزی فکر می‌کند و او هر چه بخواهد می‌شود. علی حالم را که دید گفت: «مگر چیه مادر؟ بالاتر از شهادت که چیزی نیست! تازه مجید

و باجلان هم بودند؛ ولی آن‌ها زخمی شدند و من شهید شدم.» نمی‌خواست من را با این حرف ناراحت کند. هرچند خودش تعبیر خوابش را می‌دانست. گفت: «خوبه حداقل این دفعه تو خواب من رفتی و دوباره با آن‌ها برنگشتم.» جمیله می‌گوید، نگاهش به پنجره خیره مانده بود. خودکار را گاهی روی کاغذ می‌گذاشت و گاهی کنار لبش. من همیشه هم صحبت خوبی برایش بودم. وقتی کنار علی نشستم گفتم: «داری چه کار می‌کنی؟» علی با آرامش خاصی گفت: «دارم وصیت‌نامه می‌نویسم.» من نمی‌دانستم چه بگویم. انگار علی بعد از خوابش تصمیمش را گرفته بود. آرام‌تر شده بود. به او گفتم: «حالا تو را چه به وصیت‌نامه!» گفت: «مگه چیه؟ من هم می‌خوام بنویسم. بالاخره یه روز می‌رم. منم دوست دارم درست جایی پرواز کنم که دایی ناصر رفت.» من طوری علی را نگاه کردم که انگار خیلی وقت است او را ندیده‌ام. چه قدر بزرگ شده بود. به من گفت: «می‌شه برام زیارت عاشورا بیاری، می‌خوام شروع وصیت‌نامه‌ام با زیارت عاشورا باشه.»

من نمی‌خواستم این حرف‌ها را باور کنم. به هر طریقی بود حواس علی را با شوخی از نوشتن دور کردم. به او گفتم: «مگه مشه. تو چطور می‌خوای بری شلمچه شهید بشی. او مرد بزرگی بود. تو هنوز بچه‌ای تو رو اون‌جا نمی‌برند. غیرممکنه.» علی همیشه می‌گفت، غیرممکن‌ها یک روزی ممکن می‌شود. با این حرف من هم تسلیم شدم. دیگر جای طفره رفتن نبود. کتاب را آوردم. علی یک صفحه را باز کرد و بلند خواند:

«السلام علیک یا ابا عبدالله...» چشم‌هایش برق عجیبی داشت. گفت: «جمیله از کجا بنویسم خوبه؟» بغض گلویم را گرفته بود. آرام آرام اشک می‌ریختم. گفتم: «علی دلم نمی‌یاد چرا اصرار می‌کنی! ولی او برای این کار تصمیمش را گرفته بود. حالا جدی‌تر از همیشه...»

علی غفاری می‌گفت، گردان بین اندیمشک و دزفول، در مقری که برای آن‌ها در نظر گرفته بودند، استراحت می‌کرد. حال و هوای بچه‌ها نشان می‌داد، عملیات مهمی در پیش است. آن‌ها در حال تمرین آموزش‌های نظامی بودند، برای فتح خطوط مهم جبهه‌های شلمچه. گردان‌های زیادی از کنار هم رد می‌شدند. بچه‌ها گاهی نگاهی می‌انداختند تا شاید چهره‌ای آشنا ببینند و اگر این اتفاق می‌افتاد خوش‌وبش‌ها و شوخی‌ها هم شروع می‌شد. علی کنار رودخانه ایستاده بود. چنان به گذر آب خیره شده بود که انگار صدای بچه‌ها برایش مثل موسیقی ملایم باد کنار آب بود. از بین همه‌ی صداها، صدایی آشنا به گوشش رسید. علی نگاهش را از آب گرفت و به عقب نگاهی انداخت. باورش نمی‌شد مرا ببیند. ما سال‌ها باهم یک‌دل و یک‌راه بودیم. او مرا از دور شناخت. به طرفم آمد. دیدن یک همشهری، آن‌هم در آن بحبوحه‌ی جنگ بهتر از هزار مسکن عمل می‌کرد. طوری همدیگر را در آغوش گرفته بودیم که با هیچ شلیکی از هم جدا نمی‌شدیم. حرف‌هایمان گل انداخته بود. به او گفتم احتمال دارد عملیات داشته باشیم. با این‌که از من کوچک‌تر بود؛ ولی طوری حرف زد که انگار

جبهه‌ای که در آن است، با جبهه‌ی من فرق دارد. نوع حرف زدن علی نشان داد که قرار است به همین زودی‌ها مسافر جاده‌های عاشقی شود و این را من از آرامشی که علی داشت فهمیدم. به او گفتم، بیا به هم قول بدهیم، هرکسی زودتر رفت شفاعت آن یکی را هم بکند؛ و این قول را چه کسی می‌خواهد به عمل رساند، خودمان هم نمی‌دانستیم؛ اما هر کدام دوست داشتیم برای انجامش از هم سبقت بگیریم.

ندا گفت، خبر شهادت مهدی زین‌الدین، فرمانده‌ی فهیم و شجاع جبهه‌ها، برای همه‌ی رزمنده‌ها سخت بود. او برای همه یک سرمشق بود. علی هم او را خیلی دوست داشت و این دوستی را با شرکت در چهلم او در قم ثابت کرد. علی و پدرم باهم رفته بودند. علی تمام خاطراتش را با مجید به یاد می‌آورد. چه قدر از این که باید دست‌خالی به شازند برگردیم ناراحت بودیم؛ اما حالا او یک پاسدار شده بود. سرش را بالا گرفت. دوست داشت فریاد بکشد. صدای بغضش را میان جمعیتی که برای مراسم آمده بودند، خالی کرد. پدرم حال او را خوب می‌فهمید. علی همیشه در گریه‌هایش بی‌ریا بود. او هم می‌خواست قصه‌اش را مثل دایی ناصر و شهید زین‌الدین بنویسد. او برای شروع قصه‌اش سال‌ها صبر کرده بود. راه‌های زیادی رفته بود. حالا او منتظر بود آن را خوب به پایان برساند. مادر می‌گفت، جعفر آقا و علی کارشان شده بود، رفت و آمدهای مدام به جبهه و کار من پختن آش پشت پا. من هم شب‌ها کارهای عقب‌افتاده‌ی خانه را انجام می‌دادم و روزها در ساختمانی که سپاه پشت

درمانگاه گرفته بود، همراه زنان دیگر مواد غذایی و لباس بسته‌بندی می‌کردیم تا سهمی هم در کمک به جبهه داشته باشیم. ندا و جمیله هم به مدرسه می‌رفتند و مهدی و فاطمه هم که کوچک بودند، پیش همسایه می‌ماندند. روزهای تعطیل جمیله با من هم‌قدم می‌شد و ندا در خانه می‌ماند و مواظب بچه‌ها بود. شازند بوی گلاب و اسپند گرفته بود. هرروز با نام چند شهید به افتخاراتش اضافه می‌شد. منصور محمدی را هم تازه آورده بودند. علی و پدرش هم نبودند، من هم دلم را پر می‌دادم میان جمعیتی که برای تشییع شهدا می‌آمدند. علی هم که نبود دل‌تنگی‌هایم را می‌برد پیش برادرم حاج رمضان. چهار ماه بود از آن‌ها خبری نداشتم. قرآنی که بوسه‌های علی میان صفحاتش به یادگار گذاشته بود هنوز توی تاقچه بود. نیامده، بار سفر بسته بود. من تا وسط کوچه آمده بودم تا او را ببینم اما انگار او پرواز کرده بود. کاسه‌ی آبی که پر از گل‌های سرخ‌شده بود هنوز مانده بود تا رفتن علی را نظاره کند. آن روز علی طوری رفت که انگار کسی در انتظارش بود. من تنها به کوچه خیره ماندم. حالا چهار ماه چشم‌انتظاری مرا گوش‌به‌زنگ تلفن خانه‌ی برادر کرده بود. همه می‌دانستند، وقتی می‌آیم دلش را به چه صدایی خوش کرده‌ام. از تشییع باشکوه شهید محمدی که آدمم باز در انتظار صدای تلفن بودم و این بار زنگ تلفن نگاه همه را به خودش خیره کرد. همسر شهید ناصر گوشی را برداشت و با سر به من اشاره کرد. اسم جعفر که آمد چادرم را جمع نکرده، به‌طرف تلفن رفتم. گوشه‌ی چادرم

توی دستم مچاله شده بود. انگار تمام دنیا را به من داده بودند. خیلی وقت بود صدایشان را نشنیده بودم. می دانستم هر جا جعفر باشد، علی هم آن جاست. او که صحبت می کرد، کمی آرام تر می شدم. صدایش را خوب می شناختم. آرام بود. خیالم راحت شد. سراغ علی را گرفتم. گفت: «رفته چیزی بگیرد، الآن می آید.» هنوز حرفش تمام نشده بود که گفت: «بیا این هم علی!» صدای علی که می آمد فقط گوش می دادم. چه قدر دلم برای او تنگ شده بود. ولی صدایش فرق کرده بود. گفتم: «علی جان سرما خوردی؟ چرا صدات عوض شده؟» علی گفت: «نه مامان جون. آخه دیگه بزرگ شدم. ریش در آوردم. مردی شدم برای خودم.» این ها را که می گفت، دلم بیشتر برای دیدنش پر می کشید. گفتم: «علی جان کی می آید؟ بچه ها بهانه می گیرند.» این را گفتم تا شاید علی؛ دلیلی برای دل کندن از جبهه داشته باشد. علی گفت: «مامان جون، من دیگه نمی یام ولی بابا میاد. علی پا در مسیری گذاشته بود که دل تنگی های دنیا برایش معنایی نداشت.»

ندا ادامه داد، پدرم می گوید: «هر کس به سهم خود برای دفاع از کشورش می جنگید. درگیری ها زیاد بود. عملیات که می شد همه فقط یک هدف را دنبال می کردند. همه می رفتند تا از قافله ی شهدا جا نمانند. علی همیشه می خواست از من دور باشد؛ اما من هر طور شده خودم را به او می رساندم. کربلای پنج تازه شروع شده بود. عملیات حساسی که باید کاستی های کربلای چهار را جبران می کردیم. ساعت ۹ صبح بچه ها همه

آماده بودند. علی هم که همیشه برای هر کاری داوطلب بود این بار پشت تیربار ایستاد. من هم گوشه‌ی دیگری از جبهه، بچه‌ها را یاری می‌دادم که یک ترکش به دستم بوسه زد. سهمیه‌ام شد یک ترکش. فقط چشمم به علی بود. او را نمی‌دیدم. دوباره از او دور شده بودم. بچه‌ها به علی خبر می‌دهند که پدرت زخمی شده تا شاید به خاطر من برگردد؛ اما علی وقتی فهمید حالم خوب است، دوباره پشت تیربارش ماند. چون می‌دانست حال مردم کشورش آن روزها خوب نیست و اگر او و دیگران نباشند ممکن است اتفاق بدی بیفتد. مرا به یکی از بیمارستان‌های اندیمشک بردند؛ اما تنها فکر و ذهنم علی بود. تا به حال این قدر از او دور نشده بودم. زمان می‌گذشت. بچه‌ها که از آن‌جا می‌آمدند همه خبرهایی از پیروزی بچه‌ها داشتند. من سراغ علی را از بچه‌های گردان گرفتم. هیچ‌کس از او خبر نداشت؛ ولی من علی را می‌دیدم که دارد پرواز می‌کند و به من می‌خندد. سکوت بچه‌ها درباره‌ی علی را نمی‌توانستم تحمل کنم. خودم را هر طور شده به محل استقرار گردان رساندم. گردان تازه عقب‌رفته بود. بیست دقیقه بعد از رفتن علی گردان جدید جایگزین شده بود. بچه‌ها همه خسته بودند. از هر کسی سراغ علی را می‌گرفتم سرش را پایین می‌انداخت. از بین بچه‌ها رضا محمدباقری را دیدم. او همیشه با علی بود. وقتی که او را دیدم دلم بیشتر آشوب شد. از او سراغ علی را گرفتم و گفتم، علی کجاست؟ مجروح شده؟ شهید شده؟ چرا کسی جواب مرا نمی‌دهد؟ و باز سری که پایین انداخته شد؛ اما این

محمد بود که خبر شهادت علی را داد. آسمان دور سرم چرخید. دردم را فراموش کردم. جواب مادرت را چه بدهم، «چرا او را تنها گذاشتی؟» مجید می‌گوید، علی کنار تیربارش مانده بود. کمی که از عملیات گذشت، بچه‌ها برای استقرار به سنگرها آمدند. دلش پیش پدرش بود. می‌دانست او هم دلش کجاست. من هنوز با علی همراه بودم. چهره‌ی نورانی علی مرا خیره کرده بود. چه قدر زیباتر شده بود. دلم می‌خواست بیشتر پیش او بمانم. چیزی در او می‌دیدم که مرا در سنگر نگه‌داشته بود. علی تکه‌ای از بیسکویتش را به من تعارف کرد. نگاهمان به هم بیشتر گره خورد. به او گفتم، علی چه قدر نورانی شدی؟ با گفتن این حرف حجت را بر او تمام کردم. اصلاً این برای بچه‌ها همیشه یک نشانه بود. هر کس که قرار بود برود همه می‌فهمیدند و به قول خودشان نوربالا می‌زدند. علی که این حرف را شنید، می‌دانست قرار است خوابش تعبیر شود. من چیزی را گفتم که او مدت‌ها دنبالش بود. علی آرام شده بود. آرام‌تر از همیشه. از سنگر که بیرون آمدم دلم را پیش علی جا گذاشتم. رفتم؛ اما نگاهم به سنگر بود. صدای سوت خمپاره، بچه‌ها را غافلگیر کرد. مهلتی برای پناه گرفتن نداشتند و درست جایی به زمین خورد که سنگر علی آنجا بود. من هنوز تکه‌ی بیسکویتش را در دست داشتم. علی درست در چند قدمی‌ام به تعبیر خوابش رسید. من با ترکش خمپاره زخمی شدم و علی به آسمانی سفر کرد که سال‌ها بود به آن خیره شده بود.

پدرم می‌گوید، تازه فهمیده بودم که علی چه‌طور آسمانی شده است. این راهی بود که خودش می‌خواست برود. من هم باید می‌رفتم. چاره‌ای نبود. باید هر طور شده خبر شهادت پسرم را می‌دادم. برای گفتن این خبر با خودم خیلی کلنجار رفته بودم. بعد از چهار ماه باید تنهایی به شازند برمی‌گشتم. به کسی خبر ندادم؛ چون می‌دانستم همه سراغ علی را می‌گیرند. وقتی به شازند رسیدم انگار غم سنگینی همه‌جا را فرا گرفته بود. طوری راه می‌رفتم تا کسی صدای پایم را نشنود. نمی‌خواستم حرفی از رفتن علی بزنم. باید همه‌چیز را برای آمدن علی به شازند آماده می‌کردم. از همه مهم‌تر آماده کردن مادرش بود. به خانه که رسیدم هزار سؤال و جواب از ذهنم رد شد. با چند نفس عمیق خود را آرام کردم. سرم را به آرامی از لای در تو بردم. کسی خانه نبود. کمی خیالم راحت شد. حالا می‌توانستم مدارک علی را به بنیاد شهید ببرم؛ اما فاطمه از دور مرا دیده بود. گفت، مادرم رفته کمی خرید کند. البته مغازه‌ی حاج رمضان کمی از دل‌تنگی‌های مادر را کم می‌کرد؛ چون او از حال و روز جبهه خوب خبر داشت. بچه‌ها که می‌آمدند همیشه سری هم به پدر شهید می‌زدند. آن روزها بود که رضا باجلان خبرهایی از عملیاتی داده بود که علی هم در آن شرکت کرده بود.

ندا از زبان مادر ادامه داد، دلم کمی آرام گرفته بود. می‌دانستم علی و پدرش همین روزها می‌آیند. یک دفعه فاطمه را دیدم که به طرفم می‌آید. گفت: «مامان جون، بابا اومده بود.» فکر می‌کردم می‌خواهد

وسط بازی اش سر به سرم بگذارد. فاطمه طوری دویده بود که نفسش بالا نمی‌آمد. با همان حال گفت: «به خدا راست می‌گم، تنها بود، دستش باند پیچی بود. چند تا کاغذ برداشت و رفت.» نمی‌دانستم کجا به دنبال او بگردم. چرا بی‌خبر آمده بود؟ چرا تنها؟ و این یعنی که حتماً اتفاقی افتاده است. چیزهایی که خریده بودم را در حیاط گذاشتم و بعد رفتم تا شاید نشانه‌ای از جعفر پیدا کنم. فکرم مرا به سمت بنیاد شهید کشاند. پاهایم بی‌اختیار می‌رفتند. چیزی که می‌دیدم برایم باور کردنی نبود. جعفر، با دست بسته کنار شهید نعمتی ایستاده بود. جلو رفتم و او را صدا کردم. تا مرا دید، خشکش زد. هنوز خودش را برای دیدن من آماده نکرده بود. به هر سختی بود خنده‌ای را که چندین روز با رفتن علی رنگ‌باخته بود کنار لب‌هایش جای داد. این کار را خوب بلد بود. همیشه در بدترین شرایط ظاهرش را حفظ می‌کرد. منتظر بود تا سراغی از علی بگیرم. وقتی می‌خواست جواب این سؤال را بدهد، به چشم‌هایم نگاه نکرد و گفت جبهه است. همین روزها می‌آید. دلم شور می‌زد. قرارشان نبود که یکی بیاید و یکی در جبهه بماند. وقتی چشمم به دست زخمی جعفر افتاد، دیگر از علی چیزی نپرسیدم و باهم به خانه برگشتیم. همه می‌دانستند جعفر زخمی شده و برای دیدنش می‌آمدند. یک روز که کریم آمد فقط کارشان شده بود صحبت‌هایی که خودشان می‌فهمیدند. کریم آن شب را به بهانه‌ی جعفر ماند تا فردا صبح زود برای کاری به اراک بروند. آن‌ها منتظر بودند تا جنازه‌ی علی را از منطقه به اراک بیاورند. همه از

شهادت علی خبر داشتند به جز من. قربان، برادر شوهرم هم از تهران آمده بود. همه آماده‌ی استقبال از علی بودند جز من. میان کوچه دنبال آرامش دل بی‌قرارم بود. مرغ و خروس‌هایی که علی همیشه سفارش‌شان را می‌کرد هم با من ناسازگار شده بودند. هر کاری می‌کردم تا آن‌ها را خانه ببرم نمی‌توانستم. انگار آن‌ها هم حال و هوای کوچه را طور دیگری حس کرده بودند.

حمید زودتر از همه به خانه‌ی عمویش آمده بود. فکر می‌کردم آن‌ها آمده‌اند تا حال عمویشان را بپرسند؛ اما جعفر که در خانه نبود. به او گفتم، یکی نیست به عمویت بگوید حالا که زخمی شدی چرا در خانه نمی‌مانی! نگاهم که به حمید افتاد پرسیدم، چیزی شده حمید؟ حمید سعی کرد به هر طریقی شده از جواب دادن فرار کند؛ اما نمی‌توانست. بغض گلویش را گرفته بود. صدایش هم می‌لرزید. گفت، زن‌عمو، اگر چیزی بگویم طاقت می‌آوری! تا این حرف را شنیدم همه‌چیز را فهمیدم. علی! علی!... نمی‌دانستم به کدام طرف بروم. چادرم را پوشیدم و به طرف چهارراه دویدم. طوری می‌رفتم که انگار کسی مرا صدا می‌کند. چیزی را نمی‌دیدم. اگر حاج رمضان صدایم نمی‌کرد، ماشین مرا زیر گرفته بود. برادرم را که دیدم بغضم را پنهان کردم. از رویش خجالت می‌کشیدم. آخر او هم پرسش را از دست داده بود. حاج رمضان می‌دانست علی برایم چه قدر عزیز است. مرا به خانه برد. مهین هم برای آماده کردن بچه‌ها به خانه‌ی ما رفت. آن شب به اندازه‌ی هزار شب گذشت. به سراغ لباس‌های

علی رفتم و آن‌ها را بوییدم. بوی یوسف را خوب حس می‌کردم. قرار بود یوسفم بیاید... آن روز شازند میزبان چهار شهید بود. بعد از مدت‌ها باید با پسرم توی سردخانه ملاقات می‌کردم. از خدا می‌خواستم یک صبر زینی داشته باشم. آخر فقط خدا می‌دانست، من علی را با چه سختی بزرگ کرده بودم. دست‌هایم سردتر از هوای سردخانه بود. حالا باید علی را ببینم. نمی‌خواستم باور کنم که او همان علی است. پدرش را صدا کردم. گفتم: «این علی من نیست.» جعفر، سر علی را بالا گرفت. گفت: «چرا این علی خودته! دیدی چه قدر بزرگ شده!» علی‌ام را با آن محاسن زیبا درست زمانی دیدم که چشمانش را برای همیشه بسته بود. همه آمده بودند تا با دوست‌شان خداحافظی کنند. وقتی آرامش علی را دیدم، دیگر آرام شده بودم. برایش نماز خواندم و مادران شهدا را به صبر دعوت کردم. علی همان‌طور که آرزو داشت رفت. او با دایی ناصرش هم‌قدم شده بود و راهی را رفت که قرار پروازش به آسمان بود. علی که رفت حسرتی ماند برای همه‌ی کسانی که سال‌ها با او هم‌قدم و هم‌مسیر بودند و از قافله‌ی شهدا جامانده بودند.

یاران همه رفتند، افسوس که جامانده منم
 حسرتا این گل خارا، همه‌جا مانده منم
 پیرو حق آمد، طریق رفتن آموخت
 آن‌که نارفته و جامانده منم

ندا ادامه داد، دو سال از رفتن علی می گذشت. روزی نبود که مادرم برای دیدنش بی قراری نکند. بی قراری اش را که می برد سر مزارش آرام تر می شد و پدرم دهکده ای زده بود به نام صفا و هر رهگذری را به صفا و مهربانی دعوت می کرد و شده بود بابا صفای بچه های محله. مادرم، هنوز موهای علی را نگه داشته بود. آخر به امام رضا (ع) قول داده بود که اگر این بچه را برایم نگهداری موهایش را تا چند سال جمع می کنم و با علی به پابوس می آیم. ولی او رفته بود؛ اما خوب رفته بود. طوری که برای همیشه در قلب آنها زنده بود. مادرم می دانست علی آنجا راحت تر است. باید می رفت نذرش را ادا می کرد. هر چند علی نبود تا خودش موهایش را وزن کند. قیمت موهای علی را با هیچ ترازویی نمی شد محاسبه کرد. آنها با ارزش ترین چیزی بود که مادرم داشت. با هر تار مویش هزار و یک قصه ساخته بود. ولی علی، قصه اش را در شهادتش به پایان رساند. وقتی مادرم نذرش را ادا کرد، موهای علی را به آب انداخت که سرچشمه ی همه ی خوبی ها بود...

برای نماز صبح ما را به میقات الرضای مشهد رساندند. به همراه ندا پله ها را یکی یکی بالا رفتیم و از فواره ها و آبشار جاری شده عکس گرفتم. به او گفتم، میقات علی از شلمچه بود و ما به میقات الرضار رسیدیم.

وصیت نامه‌ی شهید

السلام علیک یا ابا عبدالله و علی الارواح التی حلت بفنائک علیک
منی سلام الله ابداً ما بقیت و بقی الیل والنهار و لاجعله الله آخر العهد منی
لزیارتکم. السلام علی الحسین و علی ابن الحسین و علی اولاد
الحسین و علی اصحاب الحسین. اللهم اجعل محیای محیا محمدا و آل
محمد و مماتى ممات محمد و آل محمد (ص).

به نام الله، پاسدار حرمت خون شهیدان و درود و طول عمر بر امام
امت. با آرزوی پیروزی لشگریان حسین زمان بر یزیدیان زمان یعنی
ابرقدرت‌ها و صدام و شفای هرچه سریع‌تر مجروحان و معلولان و آزادی
اسرای اسلام و صبر و اجر برای خانواده‌ی شهیدان، عزیزانی که این
وصیت‌نامه را می‌خوانند.

اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم...

اطاعت کنید خدا و رسول خدا و کسانی که از جانب رسول (ص)
هستند از جمله امام و در زمان ما اولاد همان رسول، یعنی امام خمینی
رهبر کبیر انقلاب اسلامی.

ای عزیزان، بنده در زمان طاغوت پیش خود حساب می‌کردم، در
زمان بدی به دنیا آمده‌ام؛ ولی از آینده خبر نداشتم و بعد از چندی که
انقلاب شروع شد و بعد امام امت تشریف آورد و زمان گذشت، خدا را
شکر کردم که چه زمان خوبی است که قسمت خیلی از پدران ما نشد؛

ولی ای عزیزان! الآن حجت بر ما تمام شده و دیگر جای هیچ شکی باقی نمانده، چون ما در این انقلاب خون‌های زیادی نثار کردیم و این نثار خون را از امام حسین (ع) یاد گرفتیم و از امام امت که فرزند عزیزش سید مصطفی خمینی را داد و از سیدالشهدا ۷۲ تن شهید مظلوم بهشتی و از شهدای بزرگ محراب و از رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر رجایی و باهنر و از سرداران سپاه اسلام چمران‌ها و کلاهدوزها و فلاحی‌ها و دیگر شهدای انقلاب اسلامی و این انقلاب را باید یاری کرد. نه تنها باجان و مال؛ بلکه باهمه‌ی وجود. ما به آن مادری که ۱۱ نفر از خانواده‌اش شهید شده است، اگر کوتاهی کنیم چه جوابی داریم در درگاه خدا بدهیم؟ پس بیاییم اگر کوتاهی یا ضعفی خدای ناکرده داریم تقویت کنیم که خداوند وعده‌ی پیروزی به مؤمنان و لشگری که برای خدا قیام کند می‌دهد.

وای هم‌سنگرانم! چون من کوچک‌تر از آنم که به شما مطلبی بگویم؛ ولی بدانید امام زمان (عج) بیشتر در جبهه است و او را باید با چشم دل بیابید. زیاد متوسل شوید و از او بخواهید که مملکتی که مربوط به خودش است، به فرموده‌ی امام امت هر چه سریع‌تر جنگش را به پیروزی نهایی برسانید و دشمنان ما بدانند، از قبیل آمریکا، شوروی فرانسه، انگلیس، عراق و ممالک مرتجع عربی و هر جنایت‌کاری که با ما می‌جنگد، دیگر خواب این را باید ببیند که بتواند ضربه‌ای به این انقلاب بزند و مرتب آن‌ها هستند که از این انقلاب ضربه می‌خورند تا

از بین بروند؛ زیرا خداوند می‌خواهد که مستضعفین وارثان روی زمین بشوند. اراده‌ی خداوند است که آن‌ها این‌طور ذلیل و خوار شده‌اند و برادران هم‌سنگر! لحظه‌ای از دشمنان داخلی یعنی منافقین و غیره، غافل نشوید که خداوند ریشه‌ی آن‌ها را از بیخ بکند.

وای پدر و مادرم! مرا دعا کنید که خداوند از گناهان ما درگذرد و بدانید امانتی که خدا به شما داده بود به او عطا کردید مبادا فکر کنید که تنها شما بودید، فرزندان شهید شده! نه! زیرا مادری ۱۱ فرزند و غیره داده و این را شکر کنید که فرزند شما در این راه شهید شده و به این شهادت می‌دانم که افتخار می‌کنید؛ زیرا می‌میرید و مرگ برای همه است. فرقی نمی‌کند جوان و پیر نمی‌شناسد. پس چه مرگی بالاتر از این شهادت در راه خدا؛ و مادرم! هر وقت خواستی گریه کنی، اول بگو اسلام علیک یا ابا عبدالله، برای امام حسین گریه کن. مرا هم دعا کن! و ای برادرانم! شما نیز همین‌طور که علاقه دارید راه امام حسین (ع) را بروید. مبادا وسوسه‌های نفس شمارا گول بزند و خدای ناکرده فراموش کنید که در چه زمانی هستید و از شما می‌خواهم که سلاح مرا زمین نگذارید و از اسلام باجان و دل پشتیبانی کنید و امام را دعا کنید که چنین مملکتی به وجود آورد با کمک خدا... خواهرانم! همان‌طور که اطلاع دارید، پیام مادر سادات فاطمه‌ی پهلو شکسته را فراموش نکنید که می‌گوید:

ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است
ارزنده‌ترین زینت زن، حفظ حجاب است

پس در حجاب اسلامی همانند زینب (س) کوشا باشید و با بدحجابی و بی‌حجابی مبارزه کنید؛ که با این کار راه من را ادامه می‌دهید و از امت حزب‌الله و بستگان خواستارم که امام را تنها نگذارید و اول این که اگر ان‌شاءالله لیاقت باسعادت نصیب شد که شهید شوم به جای گریه بر من برای غریبی آقا اباعبدالله الحسین (ع) گریه کنید... دوم دنباله‌رو راه شهیدان باشید... سوم، مبدا امام را تنها بگذارید! به تمام خواهران دینی خودم توصیه می‌کنم، زینب وار عمل کنید...

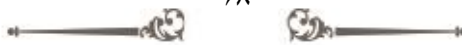
پدر و مادر عزیزم که نور چشمانم هستند، از این که برایم زحمت کشیده‌اند، تشکر می‌کنم و خوشا به سعادت پدر و مادر شهدا که چنین فرزندان‌ی تحویل اسلام و قرآن می‌دهند و باید به آن‌ها افتخار کنند. در پایان از تمام کسانی که به گردن این جانب حق دارند به هر طریق من را ببخشند و از خدا بخواهند گناهان مرا بیامرزد؛ زیرا اگر چهل مؤمن برای من دعا کنند، خداوند به آبروی آن مؤمنان او را می‌آمرزد.

ربنا آتنا فی الدنیا حسنه، و فی الآخره حسنه و قنا عذاب النار. اللهم اجعلنا، من جندک هم الغالبون واجعلنی من حزبک فان حزبک هم المفلحون واجعلنی من اولیائک لا خوف علیهم و لا هم یحزنون واجعلنی من احیا محمد و آل محمد.



به امید خشنودی امام زمان (عج) از حقیر و طول عمر امام امت و پیروزی
اسلام و شفای مصدومان و مجروحان و آزادی اسرای اسلام و صبر و اجر
برای خانواده‌ی شهدا. به امید پیروزی رزمندگان اسلام امام را دعا کنید!

علی رجبی مقدم ۱۳۶۵/۰۹/۲۶





شهید علی رجیبی مقدم

در قاب تصاویر







از راست: شهید علی رجبی مقدم - عباس آخوندی - مجید اسماعیلی - داریوش دلوری






اداره آموزش و پرورش منطقه سازند
تربیت بدنی

آقای **علی رحیمی مقدم** دانش آموز ممتاز کلاس پنجم
مجاز است در مسابقه فوتبال در روز شنبه ۱۳۸۵/۰۵/۰۵ شرکت نمایند

مسئول تربیت بدنی

سازند



